

به نام خدا

نام داستان: درسته ساده ام اما مریمم...

در آهنی و بزرگ زندان باز شد... پامو از در بیرون گذاشتم... هوا سرد بود بخار از تو دهنم مثل دود سیگار بیرون میزد... در پشت سرم بسته شد... چه صدای گوش خراشی داشت... نفس عمیقی کشیدم... پس بلاخره آزاد شدم... اصلا جای من اینجا نبود بین یک مشت زن خلافکار و دزد... راه افتادم... پس چرا اسی پا گنده برام نخوند "بری دیگه بر نگردي" تا همه بگن ایشالله... پس چرا آتی پول جمع نکرد واسم تا حداقل کرایه راهم در بیاد؟! اسی پا گنده بزرگ زندان بود... زنی چاق با پاهایی بزرگ واسه همین بهش میگفتن اسی پا گنده... همه ازش میترسیدن اخه دستش خیلی سنگین بود... اما من ازش نمیترسیدم... نمیدونم چرا ولی بیشتر از اینکه ازش بترسم خندم میگرفت وقتی میدیدم با اون هیكل چاقش همش تو همه بندها سرک میکشه تا یک چیزی واسه خوردن پیدا کنه...

.....

پولی نداشتم برای همین تا سر جاده پیاده رفتم... پیکانی جلو پام ترمز زد... گفت از زندان آزاد شدی؟... گفتم آره... گفت کجا میری؟ گفتم اون پایین مابین ها... گفت سی تو من میگیرما... گفتم اگه سی تو من داشتم که از در زندان تا اینجا پیاده نمیومدم ،میگفتم برام آژانس بگیرن... خندید گفت پیر بالا... سوار شدم... گفتم پونزده بهت میدم قبوله؟؟؟ گفت چون گفتمی بچه پایینی خوشم اومد قبوله...

راننده از تو اینه شکسته اش نگاه می بهم کرد و گفت جرمت چی بوده؟؟؟... گفتم تو دعوا زدم دماغ بچه محلمون رو شکوندم... گفت با چی؟ مشتمو نشونش دادم گفتم با این... خندید... گفت به هیكلت نمیداد... چیزی نگفتم... گفت قضیه ناموسی بوده!!؟ تو دلم گفتم اگه داداش ناموس ادم حساب میشه آره... دوباره حرفشو تکرار کرد، گفت نگفتمی ناموسی بوده؟... گفتم اره ناموسی بوده... گفت دمت گرم ابجی پس هنوزم هستن دخترایی که ناموس حالیشونه!!!... چقد حرف میزد... انگار خیلی خوشش اومد وقتی گفتم بچه پایینم....

منو رسوند در خونه... گفتم صبر کن برم برات پول بیارم... گفت نه ابجی پول نمیخوام اینو گفت و رفت....

زنگ در رو زدم... عزیز در رو باز کرد... وای چقد دلم براش تنگ شده بود... گفت برگشتی مریم، عزیز قربونت بره... خم شدم دستشو بوسیدم... گفت نکن دخترم نکن عزیزم... خوش اومدی....

گفتم عزیز الهی فدات بشم الهی درد و بلای تو و اقا بخوره تو سرم... گفت خدا نکنه بیا اقات منتظرته...

در رو باز کردم و رفتم تو اتاق... اقا رو تختش بود... سریع پریدم تو بغلش... گریه میکرد... میخواست خوش امد بگه اما نمیتونست... زبونش سنگین بود... سرشو ماچ کردم گفتم اقا به خودت فشار نیار میدونم میخوای چی بگی... خدا رو شکر کردم که اقام هنوز هست... چشمم

افتاد به قاب عکس مرتضی بغض کردم... کاش بود و میدید خواهرش اومده ... کاش بود و خودش جواب رفیقهای نامردش رو میداد ... نفس عمیقی کشیدم ... کلی حرف با اقا و عزیز داشتم ... کلی سوال تو ذهنم بود که باید زودتر به جوابش میرسیدم....

قسمت دوم

عزیز با سینی چایی نشست کنارم... چایی رو برداشتم... گفتم وای عزیز دلم هوس چایی هاتو کرده بود... گفتم بخور نوش جونت... استکان لب پریده رو برداشتم و با تموم وجودم بوش کردم... اقا میخواست حرف بزنه... نگاهش کردم گفتم جونم اقا؟ اشاره کرد برای اونم چایی ببرم... خواستم پاشم واسش چایی بریزم که عزیز گفت نه براش نیار اقات چایی نخورده صبح تا شب زیرشو خیس میکنه وای به حالی که چایی هم بخوره... دلم گرفت... اقا هم خجالت کشید... گفتم فدای سرش عزیز اقام دوست داره با دخترش چایی بخوره... اقا با اون زبون سنگینش شروع کرد به قربون صدقه رفتنم....

به عزیز گفتم خب عزیز تعریف کن این حاج اقا سعادتی رو از کجا پیدا کردی؟؟ گفت اون ما رو پیدا کرد ... گفتم یعنی چی؟ گفت انگار یک عده از خدای بی خبر تو مغازه میوه فروشی سر کوچه حرف تو رو میزدن اینم تو مغازه داشته خرید میکرد همه حرفاشونو شنیده پرس و جو میکنه تا مارو پیدا میکنه ... گفتم خب؟! گفت هیچی دیگه مادر همین موقع ها اومد جلو در خونمون... منم تعارفش کردم تا بیاد خونه اونم اومد بعدش کل ماجرا رو بهش گفتم اونم گفت هر کاری از دستش بر بیاد واسه آزادیت انجام میده...

بعد شام گفتم عزیز صاحب خونه کرایه اش چند برج عقب افتاده؟؟ گفت همین شش ماهی که تو نبودی... اووووه پس کلی بهش بدهکار بودیم... گفتم اشکال نداره غصه نخورید کم کم کرایه اش رو میدیم... اقا دستشو برد بالا یعنی خدا کنه.....

صبح زود بلند شدم و حاضر شدم عزیز گفت کجا میری؟ گفتم میرم سره کار قبلیم بینم بازم منو میخوان یا باید دنبال یک کار دیگه بگردم....

عزیز گفت بزار دو سه روز خستگی زندون از تنت در بیاد بعد برو... گفتم عزیز نمیشه هر یک روز که نرم کلی عقب میفتیم... گفتم راستی عزیز ادرسی از این حاج اقا نداری برم واسه تشکر؟؟؟ گفت شماره اش رو داده بیارم؟ گفتم اره بیار... عزیز با یک تکه کاغذ و کمی پول برگشت... میدونستم این پول از کجا رسیده اما چیزی به روش نیاوردم... بوسش کردم و زدم بیرون....

رفتم تولیدی صنوبر... جایی که قبل از زندان رفتنم توش کار میکردم... سلام کردم... مقدسی پشت میزش نشسته بود... نگاهم کرد خیلی سرد جوابمو داد... گفتم آقای مقدسی من تازه دیروز از زندان ازاد شدم میتونم برگردم سرکارم؟؟؟ گفت باریکلا, گفتمی از کجا اومدی؟ داشت متلک مینداخت... گفتم از زندان... گفت چه با افتخارم میگه زندان... حرصم در اومد گفتم آقای مقدسی اگه نمیخوای فقط جوابش یک کلمه است بگو نه... گفت نه نمیخواهم کم مونده تو هم بیای قاطی این خاله خان باجی ها شی تا منو یک شبه بدبخت کنی....

از یک تلفن کارتی زنگ زدم به همون شماره ای که عزیز بهم داد... چندتا بوق خورد ولی بلاخره جواب داد... گفتم سلام آقای سعادت؟؟؟... گفت بله خودمم شما؟ گفتم مریم طاهر پور هستم... کمی مکث کرد و گفت بله حال شما؟ کی آزاد شدید؟ گفتم ممنونم

دیروز ازاد شدم... گفت خدا روشکر... گفتم زنگ زدم ازتون تشکر کنم و ازتون بخوام که یک قرار ملاقات بزارید تا ببینمتون گفت خواهش میکنم من سره کارمم میتونید بیاید اینجا و ادرس رو داد....

قسمت سوم

رسیدم... یک چاپخونه بود... به یک اقایی گفتم با اقای سعادتت کار دارم منو راهنمایی کرد به اتاقش...

اقای سعادتت از فلاسک نقره ای رنگش برام چایی ریخت... گفت بفرما... تشکر کردم... گفتم راستش خواستم حضوری برسم خدمتتون که هم تشکر کنم هم بگم من چطوری باید این پول رو بهتون بر گردونم؟!؟!... خندید... گفت احتیاج نیست دخترم که پول رو پس بدی... من و بچه های این چاپخونه تو یک صندوق ماهانه پولی میزاریم و اونو میدیم به یکی که بهش احتیاج داره البته یکی دو نفر از دوستانم کمک کردن تا این پول جور شد... گفتم ممنونم حاج اقا راستش من دختره دعوایی نیستم ولی... پرید وسط حرفم گفت من از همه ماجرا خبر دارم... افرین به غیرتت ولی دخترم تو بدترین راه رو انتخاب کردی واسه نشون دادن غیرت... تو زدی بینی جوون مردم رو شکوندی به اونا هم حق بده که ازت شکایت کنن و درخواست دیه کنن... گفتم حاج اقا پس کی به منو خانوادم حق میده؟ گفت دخترم میدونم اما کاره شما هم درست نبود... گفتم حاج اقا شما جای من نبودید و نیستید... یک لحظه خودتون رو بزارید جای من... ما هنوز داغ دار داداش ناکامم بودیم که دونفر ریختن تو خونه و طلب پولی رو میکردن که هیچ سندی ازش نداشتن... صدام میلرزید ولی به حرف زدنم ادامه میدادم... گفتم حاج اقا میدونی چرا بابام الان رو تخته؟ واسه اینکه هنوز داغ پسر ۲۳ سالش تو دلش سرد نشده بود که دو تا از خدا بی خبر اومدن تو خونه ابرو ریزی راه انداختن... حاج اقا گفت در جریانم دخترم... یک ساعتی اونجا موندم و از همه دردهام گفتم... و در آخر گفتم بیکارم اگه کاری سراغ داشتن خبرم کنید....

رسیدم خونه... عزیز نبود... اقا هم خواب بود... میدونستم عزیز کجاست... نشستم تا عزیز بیاد... من باید یک بار واسه همیشه تکلیف این قضیه رو روشن میکردم... هی مرتضی نیستی بینی که عزیز هنوزم با این کمر و پای دردناکش میره خونه مردم کارگری... نیستی بینی که اقات شده یک تیکه استخون... در باز شد عزیز وارد حیاط شد... ازش دلخور بودم... سلامی اروم بهش کردم... انگار از چشمهام فهمید که حرفم چیه... چون چادرشو رو طناب گذاشت و سریع تو اشیخونه رفت... دنبالش رفتم... گفتم عزیز فرار نکن... برنگشت... رفتم جلوش ایستادم... گفتم عزیز چرا دست میزاری رو نقطه ضعفم؟ مگه صد دفعه نگفتم که نمیخوام بری خونه مردم کارگری؟ اصلا من به درک چرا تن مرتضی رو تو خاک میلرزونی؟؟؟ شونه هاش شروع کرد به لرزیدن... گفتم عزیز یادته مرتضی وقتی فهمید تو میری خونه مردم کار میکنی سرشو کوبید به دیوار، یادته یا نه؟؟ یادته تا صبح تو همین حیاط نشست و به یک گوشه خیره موند؟؟ پس چرا میخوای ازارش بدی؟ عزیز نشست رو زمین منم کنارش نشستم... گفت مریم پس من خرج خونه رو از کجا در میاوردم؟ باد هوا میخوردیم؟ راست میگفت... خجالت کشیدم... من چه اولادی بودم که نتونستم باری از رو شونه هاشون بردارم؟!؟!... گفتم عزیز خودم میگرم دنبال کار ولی تو رو به روح مرتضی قسم میدم دیگه نری جایی... خم شدم دستشو بوسیدم... رگهای متورم دستش زیر لبم حس میشد.....

لباس های اقا رو برداشتم که حمام ببرمش... گفتم اقا بهم تکیه بده تا بلندت کنم... خواستم از رو تخت بلندش کنم که دستمو با دستای لرزونش محکم گرفت... یک چیزی میگفت ولی من نمیفهمیدم... عزیز اومد... اقا بی قرار بود... گفتم عزیز اقا چی میگه؟ عزیز گفت

نمی‌خواد تو حمامش کنی... به اقا نگاه کردم گفتم چرا اقا؟ مگه من دخترت نیستم؟... چشمه‌هاش چرخید سمت عزیز... عزیز گفت اقا خودم میرمت... غم نگاه اقام رو حس کردم... خجالت رو تو چشمه‌هاش خوندم... بغض کردم... حق منو زندگیم این نبود... عزیز اقا رو تا حمام کشون کشون برد... و من فقط نگاه میکردم... رفتم تو اتاق پشتی... جایی که شبا با مرتضی از ارزو هامون حرف میزدیم... عکسشو گرفتم تو بغلم... زل زدم تو چشمه‌هاش... مرتضی کجایی؟!... ببین چقدر بدبخت شدیم که عزیز اقا رو حمام میبره... مرتضی بین به کجا رسیدیم که عزیز از ترس اینکه اقا خودش رو خیس کنه حتی بهش یک استکان چایی نمیده... کجایی مرد خونه؟ کجایی فدات شم... شونه های من ظرفیت این همه مصیبت رو نداره... گریه میکردم و با داداش خوبم حرف میزدم داداشی که اگه الان بود تکیه گاه سختی هام بود نه داغ رو دلم....

قسمت چهارم

یک هفته بعد سعادتی بهم خبر داد که برام یک کار پیدا کرده...

سعادتی تمام سوالهام رو جواب داد در اخر بهش گفتم آقای سعادتی من سوادم در حدی نیست که کار دفتری و شرکتی انجام بدم... لبخندی پدرا نه زد و گفت من همه شرایط شمارو بهشون توضیح دادم نگران نباش دخترم ...

صبح زود حاضر شدم رفتم تو آشپزخونه خیلی سرد بود کاش آشپزخونه تو حیاط نبود... لقمه ای نون پنیر خوردم و از در خونه با گفتن بسم ا... زدم بیرون

رسیدم به ساختمون دو طبقه ای که ادرسش رو آقای سعادتی بهم داده بود... نمیدونستم کدوم طبقه دنبال آقای سزاوار بگردم... از مردی که جلو در ورودی ساختمون با موبایلش حرف میزد پرسیدم با آقای سزاوار کار دارم با دستش به دری اشاره کرد که سر درش نوشته بود "معاونت"...

دو تا اروم به در زدم... گفت بفرمایید سلامی کردم و خودم رو معرفی کردم جلوی پام بلند شد و به صندلی کنار دیوار اشاره کرد تا بشینم گفت خب خانم طاهرپور این فرم رو بگیریید با هر گزینه ای که اشنایی دارید جلوش تیک بزنید... من حتی نمیدونستم اون چیزهایی که نوشته شده چیه... جلو هیچکدوم تیک نزدم جز "سابقه کار" که یک تیک پر رنگ جلوش زدم... درحقیقت با اون تیک میخواستم همه بی تجربگی هام رو پنهون کنم!!!

فرم رو ازم گرفت اما نگاهی بهش نکرد... گفت خب بفرمایید بریم شمارو با کارتون اشنا کنم... از پله ها بالا میرفت و منم دنبالش میرفتم پس طبقه بالا هم جز این شرکت بود... در ورودی رو باز کرد و از من خواست تا اول وارد شم... یک راهرو بزرگ بود که سه تا در داشت... یک میز هم روبروی یکی از درها بود... سزاوار به میز اشاره کرد و گفت خانم طاهرپور این میز کار شماست... شما در حقیقت منشی آقای شریف "مدیر" اینجاییید... بعد گفت همینطور که میبینید اینجا کسی جز شما و مدیر نیست این طبقه "اختصاصیه" چون آقای مدیر از شلوغی و هرج و مرج بیزاره واسه همین همه کارمندها طبقه پایین هستند... بعد به دری اشاره کرد و گفت اونجا ابدارخونه است ولی متاسفانه ابدارچی نداره و شما موظفی وظایف ابدارخونه رو انجام بدید چون ابدارچی مختص طبقه پایین و کارمندها... گفت خب

خانم آگه سوالی دارید پرسید... گفتم ببخشید آقای شریف میدونن من سوادم در حد... پرید وسط حرفم گفت بله در جریان ... انگار استرس رو از چشمهام خوند واسه همین گفت خانم طاهرپور هیچ کس از روز اول به کارش مسلط نیست همه رفته رفته تو کارشون مهارت پیدا میکنن... خیالم راحت شد گفت خودم کم کم کارهارو یادتون میدم و شما رو با کامپیوتر آشنا میکنم ...

وقتی خواست بره گفت فقط خانم طاهرپور چند درخواست ازتون دارم گفتم بفرمایید؟ ... گفت به هیچ وجه آگه کاری رو اشتباه انجام دادین عذر و بهونه نیارید چون آقای شریف رو بدتر عصبانی میکنه و در ضمن جو اینجا رو هم همیشه اروم نگه دارید....

سزاوار رفت و منو با کار جدیدم تنها گذاشت!!!

قسمت پنجم

به ابدارخونه رفتم... یک فضای خیلی جمع و جور داشت... با یک میز و دو صندلی که گوشه دیوار چیده شده بودن... با یک سماور و... در بعدی رو باز کردم "سرویس بهداشتی" بود پس حق داشت بگه اینجا اختصاصیه!

همینطوری به ماینیتور خاموش روبروم خیره بودم که در باز شد و یک مرد جوون وارد شد... سلام کردم و بلند شدم... سلامم رو جواب داد و رفت تو اتاق مدیریت... یعنی شریف این بود؟ هنگ کرده بودم... من توقع داشتم با یک ادم چهل پنجاه ساله روبرو شم نه پسر به این جوونی....

تو فکر این بودم که شاید این پسرشه که در اتاق باز شد... سریع بلند شدم... گفت خانم... کمی مکث کرد شاید داشت به ذهنش فشار میاورد تا فامیلم یادش بیاد... گفتم طاهر پور هستم... گفتم بله خانم طاهر پور یک زنگ بزیند به حسابداری و وصل کنید به اتاقم...

گفتم ببخشید من بلد نیستم... گفت بله یادم نبود شما تازه کارید و آشنایی با این کارهارو ندارید... کمی خجالت کشیدم اومد دقیقا کناره تلفن و شروع کرد توضیح دادن... گفت آگه از خاطرتون میره یادداشت کنید... گفتم باشه... سریع توضیحاتی که میداد رو یادداشت کردم... گفت خب حالا که یاد گرفتید زنگ بزیند حسابداری و وصل کنید به اتاقم... گفتم چشم....

پس واقعا مدیر عامل شرکت خودشه... موقع ناهار بود که دیدم در باز شد و یک آقای اومد غذای منو گذاشت و رفت و من اصلا نفهمیدم که اون کی بود... پس این شرکت ناهار هم میداد "" چه خوب ""!!!!

روزه اول کاری من تموم شد و من نمیدونستم که برم از آقای شریف خداحافظی کنم یا نه !!؟

با خودم گفتم دور از ادبه که یک خداحافظی نکنم... در اتاقشو زدم... گفت بله... در رو باز کردم گفتم آقای شریف من دارم میرم شما کاری با من ندارید؟؟؟ ابرویی بالا انداخت و گفت خیر... حس کردم خیر رو با لحن عصبانی گفت... ولی گفتم پس من میرم خداحافظ، خواستم در رو ببندم که گفت خانم طاهر پور؟؟... گفتم بله؟ گفت بار اخرتون باشه برای خداحافظی میاید جلو در اتاقم حالا هم بفرمایید مرخصید... بد جور بهم برخورد... مگه کار بدی کردم؟؟؟!!!!

در اتاق رو بستم راستش توقع این برخورد رو نداشتم مگه من چی گفتم؟؟؟

کل مسیر شرکت تا خونه فکر کردم اما نفهمیدم دلیل این حرفش چی بود....

از سر خیابون یک جعبه شیرینی خریدم به مناسبت اولین روز کاری... باید عزیز و اقام هم تو شادی شغل جدیدم شریک میشدن...

با خوشحالی در رو باز کردم گفتم عزیز من اومدم...بدو بدو پله هارو بالا رفتم در اتاق رو باز کردم اقا رو تختش نبود...صدای گریه عزیز از تو حمام میومد...رفتم پشت در حمام صدای عزیز بالا رفته بود...گوشمو نزدیک در بردم...صدای عزیز حالا واضح تر شد که داشت اقا رو دعوا میکرد و میگفت "مرد خسته شدم بس که زیر و روتو عوض کردم تمام زندگیم رو نجس کردی اخه گناه من چیه که باید شب تا صبح پتو و تشک تو رو بشورم؟خدایا ما داریم تاوان کدوم گناه نکرده رو پس میدیم؟"...پس اقا باز اختیار ادرارش رو از دست داده بود...شیرینی رو گذاشتم رو زمین و رفتم تو اتاق پشتی...حالم گرفته شد...اون از حرف شریف اینم از اقا و عزیزم...

قسمت ششم

صبح وقتی سر کار رسیدم دیدم در اتاق مدیر بسته است...اول رفتم ابدارخونه چایی دم کردم...خواستم برم پشت میز که دیدم مدیر کناره میزمه...پشتش به من بود...با موبایلش حرف میزد...خیلی عصبی بود...نمیدونستم برم یا نه...اما رفتم...اروم سلام کردم...جا خورد با تکون دادن سر جواب سلامم رو داد...وقتی حرف زدنش تموم شد با لحن جدی و محکم گفت شما کی رسیدید؟گفتم چند دقیقه پیش...گفت خیلی خب ولی از این به بعد اینقدر بی سر و صدا وارد نشید منظورم زمانیه که من زودتر از شمار میرسم...چیزی نگفتم...گفت متوجه شدید خانم؟...حرصم در اومد چه قانون های بی خودی وضع میکرد...گفتم بله آقای مدیر فهمیدم هم موقع رفتن خداحافظی نکنم هم صبح ها اعلام حضور کنم...با غرور نگاهی به سر تاپام کرد شاید فکر نمیکرد که همچین جوابی بهش بدم...رفت تو اتاقش و در رو محکم بست...پسره دیوونه با این قانون هاش...

چایی دم کشید برای خودم تو یک لیوان سرامیکی آبی رنگ که تو گوشه یکی از کابینت ها پیدا کردم چایی ریختم...هنوز داغ بود لیوان رو تو دستم گرفتم اروم اروم فوت میکردم تا زودتر سرد شه که در اتاق مدیر باز شد...خواستم بلند شم که با دستش اشاره کرد بشینم...اومد بالای سرم...گفت آقای سزاوار...باقی حرفشو نزد...نگاهش کردم...چشمهاش به لیوان چایی من بود...ابروهاش بهم گره خورد...لیوان رو از تو دستم کشید بیرون و گفت این رو از کجا برداشتید؟؟؟گفتم از کابینت ابدارخونه...لیوان رو محکم کویید رو میز...گفت خانم محترم این لیوان شخصیه منه کی به شما اجازه داد که اینو بردارید؟؟؟...ترسیدم...نگاهش کردم...گفتم من نمیدونستم این لیوان شماست...گفت حالا که فهمیدید زود بشوریدش و برام چایی بیارید اینو گفت و رفت...خداروشکر که درو محکم بهم نکویید...حالم حسابی گرفته شد...چه روزی شد امروز...

لیوان رو شستم و براش چایی بردم...نگاهی بهم انداخت و گفت به آقای سزاوار بگید بیاد پیشم گفتم چشم...خواستم در رو ببندم که گفت در رو باز بزارید...

پشت میز نشستم...با سزاوار تماس گرفتم زود اومد....

مشغول کارم شدم البته کار که نه داشتم توضیحات دیروز مدیر رو که یادداشت کرده بودم با خودم مرور میکردم که به حافظه ام بسپارم... که دیدم صدای مدیر رفت بالا سرمو بالا گرفتم دقیقا میدیدم چقدر عصبانیه...همینطوری نگاهم بهش بود که گفت به چی نگاه میکنی خانم؟؟؟ سزاوار بلند شد در اتاق رو بست...مردک دیوونه معلوم نیست امروز چه مرگشه که انقد منو ضایع میکنه!!!...در باز شد و سزاوار بیرون اومد ... اروم گفت خانم طاهر پور شما ناراحت نشید امروز حالشون زیاد خوب نیست...گفتم مهم نیست...

کارم تموم شده بود کیفمو برداشتم خواستم از رو صندلی بلند شم که اونم از تو اتاقش بیرون اومد...

همزمان راه افتادیم...جلو در ورودی ایستاد نگاهی بهم کرد که یعنی اول من بیرون برم...تشکر نکردم امروز از دستش عصبی بودم....

یک ماهی گذشت و من به کمک آقای سزاوار تونستم کمی با کامپیوتر آشنا بشم و کارهای مقدماتی رو یاد بگیرم...این پیشرفت به نظر سزاوار خیلی خیلی خوب بود...

قسمت هفتم

بهمن از راه رسید...هوا خیلی سرد بود مخصوصا که مسیر خونه تا شرکت خیلی طولانی بود و من هر روز صبح زود باید راه میفتم...وقتی میرسیدم شرکت دستهام از شدت سرما بی حس میشد...و باید چند دقیقه با حرارت شوفاژ گرمشون میکردم...لباسهای درست و حسابی هم نداشتم ولی چاره ای نبود.....

رسیدم شرکت اما انگار مدیر زودتر رسیده بود...در اتاقش باز بود نگاهی به داخل اتاقش انداختم...مدیر سرش روی میز بود نمیدونستم خوابه یا نه واسه همین بی خیال "قانون اعلام حضور" شدم...دستامو به شوفاژ چسبوندم خیلی گرم بود ولی سرمای دست من به اون گرما احتیاج داشت...پنج دقیقه تو همون حالت بودم که احساس کردم یکی پشت سرمه...سریع برگشتم...مدیر بود...خصمانه نگاهم میکرد...سلام دادم...جوابی نشنیدم...منتظر بودم که دوباره صدایش رو بیره بالا...زیاد منتظرم نداشتم گفت خانم محترم شما یا نمیفهمید یا خودتون رو میزید به نفهمی برای بار دومه بهتون تذکر میدم که وقتی میاید بی سرو صدا وارد نشین فهمیدن این موضوع خیلی براتون سخته؟؟؟؟!!منم عصبی شدم مردک روانی فکر کرده کیه...منم صدامو کمی بالا بردم و گفتم آقای شریف من فکر کردم شما خواهید وگرنه سلام...وسط حرفم پرید گفت یعنی چی خانم مگه شرکت جای خوابه؟؟!!چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم...گفت بار آخرتون باشه من عادت ندارم هر حرفی رو دو بار بزنم ولی امروز فهمیدم باید برای شما هر حرفی رو چندبار تکرار کنم تا شاید متوجه شید...وقتی داشت از کلمه شما استفاده میکرد با دستش از سر تا پام رو نشون داد...

برگشت تا بره تو اتاقش که نمیدونم چرا یک دفعه با حرص گفتم آقای مدیر بهتره یک قانونم به همه قانون هاتون اضافه کنید" سر رو میز گذاشتن اکیدا ممنوع" ...برنگشت... اما ایستاد دقیقا جلو در ... وارد اتاقش شد ولی در رو محکم بست...یعنی اصلا نیست ...کاش در رو باز نمیداشت حالا باید هر دقیقه منتظر نگاه عصبیش رو خودم باشم.....مشغول کارم شدم اما هنوز دستام یخ بود... نمیتونستم انگشتم رو روی کلیدهای کیبورد فشار بدم... بلند نشدم با همون صندلیم چرخیدم سمت شوفاژ...انگشتم رو دوباره چسبوندم به بدنه فلزی شوفاژ...چه حس خوبی میداد...حتی سوزشی که رو دستم حس میشد باعث نمیشد که دستمو کمی کنار بکشم...داشتم به این فکر

میکردم که چقدر شوفاژ از بخاری ما که تا آخرین درجه هم زیاد میکنیم گرم تره که مدیر صدام کرد... سریع چرخیدم سمتش... گفتم بله... گفتم هر وقت کار "آماده سازی انگشتها تون" تموم شد متن روی میزتون رو تایپ کنید... چه بد که میزم دقیقا رو به اتاقش بود... تو دلم گفتم اگه جای من بودی کار آماده سازی رو باید رو کل هیكلت انجام میدادی نه فقط انگشتها... ولی سکوت رو ترجیح دادم امروز یک بار جوابش رو داده بودم پس بار دومش اصلا درست نبود!!!!

اقا با اون دستهای بی جون و لاغرش بهم اشاره میکرد... عزیز تو اشپزخونه بود... سریع رفتم گوشه تختش نشستم گفتم جونم اقا؟ دستشو گذاشت رو دهنش... یعنی اروم حرف بزن... گفتم باشه ببخشید چیه اقا؟ به چایی من اشاره کرد... الهی باز دلش هوای چایی کرده بود... دو دل بودم... از یک طرف دلم به حال اقام سوخت از طرف دیگه به حال عزیز که باید زیر و روی اقا رو میشست... ولی گفتم باشه اقا اما زود چایی رو بخور تا عزیز نیومده دستشو گذاشت رو چشمش... الهی قربونش برم چقد مطیع شده بود... کمکش کردم چایی رو خورد... وقتی تموم شد دستمو گرفت... یعنی تشکر!!!!!!

قسمت هشتم

تقریبا دیگه از عهده کارها به تنهایی بر میومدم... سزاوار تموم آموزش های لازم رو داده بود... فقط مونده بود چند آموزش که فرصت نمیکرد بهم یاد بده...

در اتاق مدیر باز بود... داشت با کامپیوترش سرو کله میزد... کلافه بود... گفتم خانم طاهر پور ایمیل زدن بلدین؟؟!!... گفتم خیر آقای مدیر... گفتم باید حدس میزدم... چقد بده ادم به ناواردیش اعتراف کنه... گفتم من باید چندتا ایمیل بفرستم واسه چند جا... من بهتون یاد میدم ولی باید تا تموم شدن وقت همه رو انجام بدین، حتی اگه بیشتر از ساعت کاریتون طول کشید باید بمونید و انجام بدین... گفتم باشه مشکلی نداره... اومد پیشم... خودش نشست رو صندلی من و منم سر پا ایستادم... یک نگاهی بهم کرد و گفت از ابدارخونه یک صندلی واسه خودتون بیارید....

با حوصله و دقیق مرحله به مرحله توضیح میداد... حتی از من میخواست گفته هاش رو تکرار کنم... داشتم کم کم یاد میگرفتم... گفتم خب حالا یاد گرفتید؟؟ گفتم بله... گفتم حالا از اول توضیح بدین تا ببینم دقیقا کجاش مشکل دارید... منم مو به مو توضیح دادم حتی کوچکترین اشتباهی هم نکردم... گفتم خیلی خوبه معلومه که خانم "باهوشی" هستید... از این تعریفش خوشحال شدم...

نیم ساعت به پایان ساعت کاری مونده بود و من خیلی کار داشتم....

مدیر هم تو اتاقش حسابی مشغول بود... ساعت نه و ربع کار من تموم شد... وای خدا چقد دیر شد... حالا دیگه چطوری تا اون سرشهر برم؟ کیفمو برداشتم... مدیر هم انگار خیلی خسته بود... کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد... طبق "قانون" بی خداحافظی راه افتادم سمت در خروجی... اونم پشتم بود... در رو باز کردم... که صدام زد خانم طاهر پور؟ برگشتم سمتش گفتم بله؟ گفتم من میسونم تون... انقد قاطع گفتم که نتونستم نه بیارم...

سوار ماشینش شدم...عجب ماشینی داشت...از اونایی که مرتضی عکاشو به در و دیوار اتاق پشتی میچسبونند...از اون ماشین‌ها که مرتضی همیشه میگفت مریم یعنی ادمایی که سواره این ماشین‌ها میشن آرزویی هم دارن؟؟؟ و من همیشه تو جوابش میگفتم نمیدونم داداشی...واقعا یعنی مدیر با این همه پول و دارایی میتونه آرزویی دست نیافتنی داشته باشه؟؟!!!!!!!

تو همین فکر بودم که ضبط ماشین رو روشن کرد...من اسم خواننده‌ها رو بلد نبودم...توقع داشتم یک اهنگ خارجی گوش بده اما اهنگ وطنی گذاشت...چقد قشنگ میخوند...تو حس اهنگ بودم...دلم میخواست از اول بزاره...اما خجالت کشیدم بهش بگم...اهنگ تموم شد ولی دوباره از اول گذاشت...تو دلم گفتم نکنه ذهنمو میخونه؟؟!!...از حرف خودم خندم گرفت...لبخند نا خودآگاه اومد رو لبام...ای خدا این کیه که انقدر قشنگ میخونه؟...

سیاوش

طاهر پور تو فکر بود...به صدلی تکیه داده بود...تو حس اهنگ بود "بابک جهانبخش مثل همه" فکر کنم سلیقه اش تو این اهنگ با من یکی بود...اهنگ که تموم شد نگاهش به ضبط افتاد...دوباره از اول پلی کردم...لبخندی از رضایت زد...پس حدسم درست بود اونم حس منو نسبت به این اهنگ داشت...نگام به دستای ظریف و دخترنوش افتاد که رو پاهاش مشت شده بود...یعنی این دستها قدرت شکستن بینی رو داشت؟؟!!!!

مریم

اهنگ تموم شد...حیف دیگه از اول نداشت...بهش گفتم آقای مدیر هرجا تونستید منو پیاده کنید...خیلی جدی گفت ساعت ده شده صلاح نیست که جایی پیادتون کنم خودم تا منزل میرمتون...چیزی نگفتم....

با ادرس دادن‌های من بلاخره رسیدیم...تشکر کردم و پیاده شدم و اونم گازشو گرفت و رفت....

قسمت نهم

سیاوش

رسیدم خونه... ماشین فرگل هم تو حیاط بود پس اینجاست...گوشیم رو نگاه کردم چندبارم به گوشیم زنگ زده بود پس معلومه الان عصبیه...

در رو باز کردم...مامان و مامان بزرگ تو پذیرایی نشسته بودن...پس فرگل کجا بود؟؟سلام کردم جوابم رو دادن...اروم به مامان گفتم فرگل کجاست؟به طبقه بالا اشاره کرد...پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم...اروم در رو باز کردم،رو تختم دراز کشیده بود...خواستم در رو ببندم که سریع رو تخت نشست...پس بیدار بود...سلام کردم...روشو برگردوند...گفتم پس خداحافظ در رو بستم...صدای جیغش بالا

رفت... خندم گرفت... پشت در ایستادم... میدونستم الان خودش میاد در رو باز میکنه... فرگل در اتاقمو باز کرد... جا خورد فکر نمیکرد پشت در ایستاده باشم... خندم گرفت اما سر سخنانه با لبخندم مبارزه کردم... دستشو زد به کمرش و با حالت طلبکاری گفت اقا سیاوش تا این موقع شب کجا بودین؟؟؟ گفتم سوال بعدی... با حرص گفت چرا گوشت رو جواب نمیدی هان؟؟؟ بازم گفتم سوال بعدی... اخم کرد و گفت تو اصلا بفکره من نیستی سیاوش از صبح اینجام ولی تو حتی یک بارم زنگ نزدی بینی من تنهایی چیکار میکنم... فقط نگاهش میکردم... گفت یک حرفی بزن سیاوش چرا گوشت رو جواب نمیدادی؟... گوشیمو در اوردم و گرفتم جلوش... گفتم بین سایلنت بوده پس خواهشا جو نده... دوباره رفت تو اتاق و درو محکم بست... فکر کرد مریم منت کشی... برگشتم پایین و به مامان گفتم شام چی داریم؟ گفت خورشت قیمة ولی سیاوش فرگلم شام نخورده صبر کرده تا تو بیای و پرو بالا صداس کن تا من شام رو گرم کنم... گفتم اگه گرسنه اش باشه خودش میاد... مامان سری تکون داد و رفت... مامان بزرگ گفت سیاوش بخاطره من برو صداس کن گناه داره، چرا انقد بی محلیش میکنی؟! اوون به امید تو اینجا میاد... تو نامزدشی حق داره نگرانت بشه... عصبی شدم رفتم جلو اشپزخونه... به مامان اشاره کردم گفتم همه بدبختیام تقصیره شماست... چندبار بهتون گفتم منو فرگل به درد هم نمیخوریم اما شما فقط گفتی دختر خالته و از هر جهت شناخته شده است... گفتم مامان جان ما زمین تا اسمون باهم فرق داریم اما شما فقط گفتی درست میشه... حالا چی شد درست شد؟؟؟؟؟ بابا این دختر شبا اگه خرس صورتیش رو بغل نگیره خوابش نمیره چطور میخواد یک عمر با من بسازه... مامان اشاره میکرد صدامو بیارم پایین تر... ولی من ادامه میدادم... گفتم مامان بزرگ شما شاهدی که من فرگل رو نمیخواستم پس شما بگو من با این دختر لوس و از خود راضی چیکار کنم؟ بابا به کی بگم من وقتی سر کارم به هیچ چیز و هیچکس فکر نمیکنم... حالا خانم میگه چرا جواب تلفنامو نمیدی... فرگل اومد پایین... گریه میکرد... پس همه رو شنیده بود... اومد جلو... دقیقا تو فاصله یک متریم... گفت سیاوش اگه پشیمونی بهم بزن کی مجبورت کرده که با من بمونی؟... اره من تا خرس صورتیم رو بغل نگیرم خوابم نمیره... سریع رفت بالا و حاضر شد و بی خداحافظی رفت... شام نخوردم رفتم بالا رو تختم دراز کشیدم... شاید تقصیر از منم بود... ولی من خودم رو میشناختم نمیتونستم با دختری با این ویژگی ها یک عمر سر کنم...

مریم

چایی دم کردم الان بود که مدیر از راه برسه... نشستم پشت میزم که اومد... سلام کردم جواب نداد فقط گفت هیچ تلفنی رو وصل نکن... تو دلم گفتم مریم امروز حواست رو جمع کن که نحسش دامتو نگیره...

قسمت دهم

در اتاقش باز بود... زیر چشمی زیر نظر داشتمش... پشت پنجره ایستاده بود... پشتش به من بود... مشغول کارم شدم...

چایی رو تو لیوان مخصوصش ریختم و تو سینی گذاشتم... جلو در اتاقش ایستادم با انگشت وسطم دوتا اروم به در زدم... برگشتم سمتم... گفتم براتون چایی اوردم... گفت بزار روی میزم... خودش هم رو صندلیش نشست... چایی رو روی میز گذاشتم... خواستم قندون رو هم کنارش بزارم که دستم خورد به لیوان و تمام چایی روی میز ریخت... تمام کاغذهای رو میز خیس شد... زود نگاهش کردم... با

چشمهای متعجب به میز خیره شده بود... قلبم تند تند میزد... زبونم بند اومده بود... با لکنت گفتم آقای مدیر ببخشید دستم خورد... نگاهم نکرد... نگاهش هنوز به میز بود... قرمز شده بود... با دستش در اتاق رو نشون داد... بیرونم کرد ولی بی داد و بیداد... از خجالت اب شدم سریع اتاق رو ترک کردم... تو دلم گفتم مریم تو که دست پا چلفتی نبودی!!!!

از خجالت حتی بهش نگاه نکردم... اصلا نفهمیدم با چی میز رو خشک کرد... تو همین فکرها بودم که دیدم از اتاقش بیرون اومد و به سمت ابدارخونه راه افتاد... لیوانشم تو دستش بود... با لیوان چایی برگشت... نگاهش کردم جز اخم و غرور چیزی تو نگاهش نبود... سرم رو پایین انداختم...

سیاوش

طاهر پور نگاهم کرد... لیوان چایی دستم بود... با اخم نگاهش کردم میخواستم بدونه که اصلا از این سهل انگاریش خوشم نیومده... سرش رو پایین انداخت پس معلومه خودش فهمیده خرابکاری کرده...

زیر نظر داشتمش... حسابی تو خودش بود... دستش تو تایپ تندتر شده بود اینو از صداهای تند تند کلیدهای کیبورد فهمیدم....

چندتا ایمیل باید میفرستادم... صداش زدم... سریع بلند شد... بهش توضیحات لازم رو دادم با گفتن یک چشم اروم، شروع کرد به کاری که بهش سپردم... امروز سرم خلوت بود... کاری نداشتم انجام بدم... دست به سینه نشسته بودم... نگاهم به طاهر پور بود... اسم کوچیکش یادم نمیومد... چقدر ساده بود... بر عکس فرگل... موهای فرگل هر روز به یک رنگ بود... اما طاهر پور موهاش خرمایی رنگ بود... خندم گرفت... از بیکاری باید منشی ساده ام رو آنالیز میکردم... یاد فرگل افتادم... دلم براش سوخت... گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم... چندتا بوق خورد تا جواب داد... سلام کردم جوابم رو نداد عوضش گفت فرمایشتون؟؟!! بلند بلند خندیدم... طاهر پور نگاهم کرد... ولی من بی توجه به نگاههای متعجبش گفتم فرگل جان قهری؟؟؟ گفت بله... گفتم پس قطع کنم؟؟ ساکت شد... پس دلش میخواست حرف بزنه... گفتم میای بریم یک جای خوب؟ با ناز گفت مثلا کجا؟ گفتم هر جا که تو بخوای... گفت باشه پس بیا دوتایی بریم دربند... میدونستم تو این وقت سال در بند سرده... اما قبول کردم....

قسمت یازدهم

پالتوم رو برداشتم معین همون موقع سر رسید... سلام کرد و گفت جایی میری سیاوش؟؟... گفتم اره با فرگل قراره بریم دربند، اگه کاری داری باشه واسه بعد... گفت کاری که نداشتم فقط خواستم بگم ختم پدر مهندس جلیلی امروزه... گفتم معین جان خودت برو من دیگه امروز تا آخر شب در خدمت فرگلم... خندید گفت اهان پس امروز نامزد بازیه؟؟... چشمک زدم گفتم اررره!!!!

مریم

تمام حرفای سزاوار و مدیر رو میشنیدم... پس اسم مدیر سیاوش بود!!!! "سیاوش شریف"... پس اقا قراره کار رو بیچونه بره نامزد بازی... چه آره محکمی هم گفت!!!!...

برای خونه کمی خرید کردم خیلی وقت بود که یخچال خالی بود و چیزی توش پیدا نمیشد... رسیدم جلو در خونه... باز زن های بیکار کوچه جلو در خونه اختر خانم جمع شده بودن، چقد تابلو بود که داشتن غیبت منو میکردن!!! اینو از چادرهایی که جلو دهنشون گرفته بودن فهمیدم، حتما با خودشون میگفتن دختره هنوز از زندان در نیومده چه زود کار پیدا کرده!!! یا شایدم داشتن درباره تک تک خریدهام نظر میدادن... تو این سرما چه حالی داشتن واسه غیبت کردن!!!

سیاوش

هوا بیش از اندازه سرد بود... فرگل حسابی تو قیافه بود... باهاش شوخی میکردم تا شاید کمی بهتر شه... شوخی هام اثر کرد کم کم یخش اب شد حالا دیگه میخندید... خسته شده بودم اما اون ازم میخواست بیشتر باهم قدم بزنیم... دستام از سرما بی حس شده بود... یاد طاهر پور افتادم حتما اونم دستاش از شدت سرما بی حس میشد که با شوفاز گرمشون میکرد...

بعد از دربند با فرگل به یک رستوران رفتیم... خیلی خسته بودم زود سفارش غذامون آماده شد... مشغول سالاد بودم فرگل از همه جا حرف میزد تا اینکه گفت سیاوش پس کی بریم سره زندگیمون؟!... مات زده نگاهش کردم توقع این سوال رو نداشتم... نمیدونستم چی بگم از طرفی هم نمیخواستم چیزی بگم که باز دلخوری به وجود بیاد فقط گفتم فرگل جان عجله نکن من خیلی درگیرم بزار باشه به وقتش... اونم چیزی نگفت

رو تختم دراز کشیدم... به حرفای فرگل فکر میکردم شاید حق با اون بود من باید تصمیمم رو میگرفتم... دو راهی سختی بود من باید جدی تر فکر میکردم باید بین خواستن یا نخواستن فرگل یکی رو انتخاب میکردم!!!!

قسمت دوازدهم

مریم

ساعت از ده گذشته بود اما هنوز مدیر نیومده بود... برای خودم چایی ریختم و مشغول کارم شدم... در باز شد خودش بود... سلام کردم با سر جوابمو داد جلو در اتاقش ایستاد نگاهی بهم کرد ولی سریع تو اتاقش رفت...

سیاوش

طاهر پور سلام کرد حال اینکه جوابشو بدم نداشتم... فقط سرمو تکیون دادم... یک لحظه چشمم به صورتش افتاد... چقدر خوشگل شده بود... احساس کردم یک چیزی تو صورتش عوض شده... ایستادم نگاهش کردم تا بینم چی باعث تغییرش شده ولی نفهمیدم!!!

حواسم حسابی پرت شده بود...نمیدونستم چیکار کرده که انقد به نظرم تغییر کرده...حواسش نبود خوب دقت کردم تا بفهمم... "چشمه‌هاش" "اره خودش چشمه‌هاش کمی سیاه تر شده بود!!!!

بلند شدم رفتم جلو میزش گفتم خانم طاهرپور این برگه رو بدید به آقای سزاوار...نگاهم کرد دقیقا به وسط هدف زد...اره چشمه‌هاش مشکلی تر شده بود...به نظرم چشمه‌هاش درشت تر به نظر می رسید...گیج شدم فرگل همیشه ارایشش به حدی بود که من هیچ وقت متوجه تغییر خاصی تو صورتش نمیشدم اما طاهر پور کاملا فرق کرده بود...

چشمه‌هاش خوشگل شده بود...کلا خوشگل شده بود اما چشمه‌هاش یک چیز دیگه بود!!!

برگشتم تو اتاقم دلیلی نداشت منشی سادم برام انقد مهم بشه که حالا با کمی ارایش بخوام خودمو جلوش ضایع کنم...

مریم

چایی رو روی میز مدیر گذاشتم تو فکر بود...خواستم برگردم که گفت خانم طاهرپور؟ گفتم بله گفت شما از کارتون راضی هستید...؟...نمیدونستم چرا این سوال رو پرسید ولی فقط گفتم بله خیلی راضیم...گفت از حقوقتون چی؟ بازم گفتم بله راضیم...

برگشتم سر کارم...متوجه بودم که نگاهم میکنه اما اهمیت ندادم ...

سیاوش

نمیدونستم چرا این سوال احمقانه رو از طاهر پور کردم شاید میخواستم بینم سطح توقعش از کار و در آمدش چیه که دیدم راضیه...توقع داشتم بگه حقوقم کافی نیست تا زنگ بزنم حسابداری بگم حقوقش رو زیادت تر کنن نمیدونم چرا اما دوست داشتم کمی بیشتر هواشو داشته باشم!!!

بر عکس منشی های قبلم این اهل دلبری کردن نبود...این بزرگترین امتیازش بود هرچند تحصیلات اونا رو نداشت اما همین نجابتش برام با ارزش بود...

من ظهر ها ناهار نمیخوردم چون میلی به ناهار های شرکت نداشتم در عوض شام دو برابر میخوردم...وقت ناهار بود طاهر پور تو ابدارخونه نشسته بود مشغول غذاش بود...از کنارش گذشتم تا برای خودم چایی بریزم...نیم خیز شد، اشاره کردم راحت باشه...تو قوری چایی نبود سریع بلند شد...گفت آقای شریف من هنوز چایی دم نکردم شما بفرمایید من براتون میارم...باشه ای گفتم ولی بیرون رفتم همونجا تو ابدارخونه رو صندلی روبروش نشستم...حسابی جا خوردم...خندم گرفت...نمیدونستم چرا امروز تو فکر کنکاش منشیم بودم...خجالت میکشید که جلوم غذا بخوره میخواست در ظرفشو بنده که گفتم "راحت باش" اما در ظرف رو بست و بلند شد تا چایی دم کنه...کمی استرس پیدا کرده بود از حرکت های شتاب زده میفهمیدم دوست نداره اونجا باشم اما من خیلی راضی بودم که طاهرپور رو تو اون حالت ببینم...خیلی دوست داشتم باهاش کل کل کنم اما هیچ بهونه ای نداشتم واسه این کار...

قسمت سیزدهم

فکرم درگیر بود دلم کل کل میخواست اونم با دختری چشم مشککی که صداهاى نفس های پر استرسش به گوشم میرسید...از من مغرور کمی بعید بود که بخوام با منشی "سادم" کل کل کنم!!!!اونم فقط واسه تفریح و سرگرمی...در قوری افتاد زمین و از وسط دو تیکه شد...چقدر عالی شد بهونه ام الکی الکی خودش جور شد...نگاهی بهم انداخت تا عکس العمل رو ببینه خودم رو جدی نشون دادم و گفتم خانم طاهرپور من منشی دست پاچلفتی استخدام نکردم که هر روز یک بلایی سر وسایل شرکتم بیاره...خجالت کشید نشست رو زمین تا در قوری رو جمع کنه...جواب ندادنش برام خوشایند نبود با سکوتش قاعده بازی رو بهم میزد...گفتم خسارت قوری رو باید بدید...بازم چیزی نگفت...عصبی شدم گفتم از دختری که بینی هم محلیش رو میشکنه و شش ماه واسه خاطرش میره زندان این سکوت و سرخ و سفید شدن کمی غیر قابل باوره یعنی باور کنم که شما هم مثل منشی های سابقم قصد دلبری کردن ندارید؟؟؟؟!!!!!!!

چه مزخرفاتی گفتم!!!سرشو بالا گرفت زل زد تو چشمهام صداس محکم بود خیلی محکم...گفت آقای مدیر منظورتون از دلبری کردن دقیقا چیه؟؟؟؟!!!!گفتم نمیدونم شما خودت دختری میدونی من چی میگم"در حقیقت نمیدونستم چی دارم میگم"...از رو زمین بلند شد...عصبی بود، گفت چیزی که شما اسمشو گذاشتید دلبری ما بهش میگیم خجالت ما بهش میگیم شرمندگی...اوه اوه بازی شروع شد...گفتم یعنی باور کنم که شما واسه شکستن در قوری شرمنده شدید؟؟؟؟!!!!گفت میل خودتونه میخوايد باور کنید میخوايد نکنید...گفتم زمانی که بینی پسر همسایه رو هم شکستید شرمنده شدید؟؟عصبی شد صداس رو بالا برد گفت فکر نمیکنم بینی شکسته پسر همسایه ما به شما مربوط باشه...ته دلم عروسی بود از اینکه عصبانی کردم...گفتم نه مربوط نیست فقط خواستم بگم کاش اون موقع هم شرمنده میشدید تا شاید شش ماه تو زندان...نداشت حرفم رو کامل بزنم...گفت زندان رفتن من به شما مربوط نیست شما فقط مدیر این شرکتی نه همه کاره من...قوری رو محکم کوبید رو میز و از ابدارخونه زد بیرون.....

زیاده روی کرده بودم اما از حرفهام پشیمون نبودم، برعکس خوشحالم بودم ...

جلو میزش ایستادم گفتم خانم طاهر پور فردا قوری فراموش نشه...جلو در اتاق که رسیدم گفت راسته که میگن هر چی بیشتر داشته باشی بیشتر طمع داری...باشه جناب مدیر فراموش نمیشه!!!!خمی کردم و برگشتم سمتش گفتم خانم محترم اینجا تاوان کارهای اشتباه رو باید پس بدید، شما که خودت زندان رفتی پس میدونی هر کاری تاوانی داره!!!!

تیر خلاص رو با این جمله زدم...غمی تو نگاهش نشست...سرش رو پایین انداخت یک لحظه از حرفم پشیمون شدم اما حرفی بود که زده بودم

قسمت چهاردهم

مریم

دلم شکست از حرفی که خیلی راحت بهم زد... یعنی واقعا در یک قوری ارزشش رو داشت که منو انقدر راحت تحقیر کنه؟... از دستش خیلی ناراحت شدم... خدایا تو خودت شاهد باش که بنده هات چه راحت دل میشکنن...

برای اقا ویلچر خریدم دیگه دستای عزیز قدرت جابه جایی اقا رو نداشت... وقتی نگاهش به ویلچر افتاد با دستش بهم اشاره کرد برم جلو... سرمو تو دستای لرزانش گرفت و بوسید... عزیز هم خوشحال بود... اقا رو روی ویلچر نشوندم و تو اتاق چرخوندمش انقدری که سر هر دو مون گیج رفت... چه شب خوبی بود چقد خندیدیم... خدایا یعنی یک ویلچر انقدر شادی افرینه؟؟؟؟

قوری قرمز رنگی خریدم میخوام رنگ جیغش دقیقا تو چشم مدیر بیاد... اون روز من کمی سرم درد میکرد اب ریزش بینی هم داشتم خودم حدس میزدم سرما خورده باشم... سرم داغ بود رفته رفته گلو دردم به سر دردهام اضافه شد... سرم رو گذاشتم رو میز که در باز شد با بی میلی سرم رو برداشتم دختر جوونی جلوم ظاهر شد... سلام کردم گفتم بفرمایید امرتون؟... سلامم رو جواب داد اما یک راست رفت تو اتاق مدیر... دنبالش رفتم گفتم ببخشید خانم آقای شریف هنوز نیومدن من اجازه ندارم شما رو تو اتاقشون... پرید وسط حرفم گفت لازم نکرده نقش منشی های کار بلد رو بازی کنی برو سر کارت دختر جون!!!! بهم بر خورد گفتم من نقش منشی های کار بلد رو بازی نمیکنم من واقعا کارمو میدونم خانم!!!! با حرکاتی مصنوعی که میخواست لجم رو دریاره رفت پشت میز مدیر نشست... قلبم تند تند میزد... گفتم خانم شما باید اینجا بشینید نه اونجا و بعد به مبلهای شکلاتی رو بروی میز اشاره کردم... خندید گفت واقعا؟!!! اون وقت کی میخواد منو مجبور به این کار کنه؟؟؟!! بعد بهم اشاره کرد و گفت حتما تو!!! چقد "تو" گفتنش تحقیر امیز بود... گفتم بله من باید یادآوری کنم بهتون چون من منشی این شرکت... بلند بلند خندید گفت همچین میگه منشی انگار مقامش از مدیریتم بالاتره، خواستم بگم که من وظیفه که به شما تذکر بدم که صدای مدیر رو از پشت سرم شنیدم

سیاوش

متوجه حرفاشون شدم... فرگل پشت میزم نشسته بود... بارها بهش گفته بودم دوست ندارم کسی پشت میزم بشینه اما کو گوش شنوا؟... طاهر پور برگشت به سمت من... سلام کرد با سر جوابشو دادم... گفتم اینجا چه خبره؟ فرگل اینجا چیکار میکنی؟ او مد سمتم گفت دلم برات تنگ شد او مدم بهت سر بزنم بد کاری کردم؟؟؟ طاهر پورم همینطور ایستاده بود... نگاهش کردم تا با نگاهش بفهمونم بره ولی اون نگاهش به فرگل بود... در حقیقت محو فرگل بود... تک سرفه ای کردم به خودش او مد... گفتم شما بفرمایید اروم گفت چشم...

مریم

چقد فرگل خوشگل بود... بینی عملیش با پوست سفیدش چه هماهنگی قشنگی درست کرده بود... موهای بلونش خوشگلش رو دو چندان کرده بود... چقد به مدیر میومد... خدایی جفتشون خوب بودن "خدا در و تخته رو خوب بهم جور کرده بود"!!!!

نشستم رو صندلیم اما یواشکی به فرگل نگاه میکردم... چقد طنازی کردن رو بلد بود هر چند از طرز حرف زدنش خوشم نیومد اما شیک و پیک بودنش برام جالب بود... اختیار نگاهم دست خودم نبود چشمم ناخودآگاه به سمتش کشیده میشد... اون نیمرخش به من بود اما مدیر دقیقا میتونست منو ببینه... تو فکر همین چیزا بودم که مدیر گفت بفرما تو دم در بده!!!! با این حرفش به خودم او مدم فرگل بلند شد در رو بست... چقد بد شد الان با خودشون فکر میکنن من به حرفای خصوصیشون گوش میدادم

سیاوش

طاهر پور زل زده بود به فرگل... فرگل خوشگل بود اما با کلی ارایش!!! اینو من که بی ارایش دیده بودمش درک میکردم... ولی استاد بود تو بزک کردن!!! وقتی گفتم بفرما تو دم در بده فوری نگاهش رو دزدید...

فرگل اومده بود خداحافظی چون میخواست بره مسافرت... خیلی اصرار کرد که منم باهاش برم اما من زیره بار نرفتم... با این حجم کاری نمیتونستم باهاش برم، اونم کجا "پاریس"!!!!

فرگل رو تا جلوی در بدرقه کردم در اخر بغلم کرد از این کارش خوشم نیومد بارها گفته بودم مراعات کنه اما تو این موارد خیلی نفهم بود "خیلییی"!!!!

مریم

چشمم به فرگل و مدیر بود "اوه" کار داشت به جاهای باریک کشیده میشد جای مدیر من خجالت کشیدم خودم رو مشغول کشوی میزم نشون دادم که فکر نکنن خیلی کنجکاوام!!!

بلاخره فرگل رفت و مدیر برگشت تو اتاقش چقد خشک و جدی موقع خداحافظی با فرگل رفتار کرد!!!!

قسمت پانزدهم

حالم رفته رفته بدتر میشد اب دهنم رو نمیتونستم قورت بدم... همین باعث شد حالت تهوع بگیرم... صورتم خیلی داغ بود اب ریزش بینیم بیشتر شده بود!!! دستمال کاغذی نداشتم اما رو میز مدیر یک جعبه دستمال بود... تردید داشتم برم بردارم یا نه... اما هر لحظه امکان داشت که اب ریزش بینیم به سمت پایین راه باز کنه !!! ... نزدیک بود که مثل بچه "دماغوها" پشت لبم خیس بشه!!!!!!!!!!!!

سریع پاشدم بدون در زدن رفتم تو اتاقش... حسابی جا خورد چون حرکاتم شتاب زده بود!! از جعبه دستمال کاغذیش تند تند دستمال بیرون میکشیدم... فکر کنم ده پونزده تایی پشت هم بیرون کشیدم!!! فوری بینیم رو جلو مدیر گرفتم... اوضاع اونقدر "وخیم" بود که درنگ کردن اصلا جایز نبود!!!

مات زده نگاهم میکرد در برابر اون نگاه فقط لبخند کوچکی زدم و از اتاق اومدم بیرون... اخیش راحت شدم... نشستم رو صندلیم هنوزم نگاهش بهم بود اما من انقد حالم بد بود که بی توجه به اون سرمو روی میز گذاشتم...

سیاوش

طاهر پور رنگی تو صورتش نداشت فکر کنم مریض بود سرشو روی میز گذاشت بی خیالش شدم... یک ساعتی گذشت اما اون همچنان سرش روی میز بود... از جایم بلند شدم رفتم جلو میزش "خوابش برده بود" خواستم صدایش کنم اما دلم نیومد... با خودم گفتم چون مریضه امروز رو بهش سخت نمیگیرم!!!

مریم

ته دلم اشوب بود خیلی خوابم میومد اما زیر سرم خیلی سفت بود...نمیدونستم موقعیتم کجاست!سرمو کمی تکون دادم "وای سرم رو میز بود" چرا خوابم برده بود؟؟؟؟؟سریع بلند شدم هوا تاریک بود ساعت از وقت کاری هم گذشته بود!!مدیر تو اتاقش بود دقیقا بیکار بود و بهم نگاه میکرد...گیج بودم نمیدونستم دارم چیکار میکنم سریع بلند شدم بهش سلام دادم...دوباره نشستم... خندش گرفت...نگاهی به ساعت روی میزم انداختم دیرم شده بود کیفمو برداشتم، مدیر دستشو زیر چونه اش گذاشت و با دقت تمام رفتارهای منو زیر نظر گرفت... جلو در خروجی که رسیدم یادم افتاد سماور رو خاموش نکردم!!به سمت ابدارخونه رفتم، دیدم مدیر به چهارچوب در اتاقش تکیه داده...عجله داشتم بی توجه به مدیر و نگاهاش که رنگی از تمسخر توش بود وارد ابدارخونه شدم که دیدم سماور خاموشه یادم نیومد که خاموش کرده باشمش... اوه تازه یادم اومد من اصلا امروز روشن نکردمش که حالا بخوام خاموشش کنم!!!!!!

از ابدارخونه که اومدم بیرون دیدم مدیر حاضر و آماده جلو در خروجیه...بی هیچ حرفی راه افتادیم...جلو شرکت راهم رو به سمت خیابون کج کردم که گفت خانم طاهر پور من "میرسونمتون"...

قسمت شانزدهم

تو دلم یک "آخ جون"گفتم چی بهتر از این !!!؟

سوار شدم انقد سرم داغ بود که پیشونیم رو به شیشه چسبوندم...گلو دردم بدتر شده بود...سرفه کردم شاید بهتر شم اما فایده نداشت...خنکی شیشه ماشین حال رو بهتر میکرد...مسیر شرکت تا خونه طولانی بود پس بهتر بود یک چرتی بزنام...یاد سرویس کارکنان شرکت ها افتادم که وقتی صبح ها چشمم بهشون میفتاد همه خواب بودن!!!!از این فکرم یک لبخند پر رنگ به روی لبام اومد اخه ماشین شریف شباهتی به سرویس نداشت!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

سیاوش

طاهر پور چشمه‌اشو بست...فکر کردم خوابه اما تو اون حالت خندید!!منشی دیوونه نداشتم که شکر "خدا" پیدا کردم شاید یک جک واسه خودش تعریف کرد!!!!پس خواب نبود برای اینکه از این حالت درش بیارم پامو روی گاز گذاشتم...ماشین با شتاب جلو میرفت...حواسم بهش بود...منتظر عکس‌العملش بودم کمی بیشتر گاز دادم افتادم تو لاین خلوت تر حالا قشنگ میتونستم سرعت بگیرم...چشمه‌اشو باز کرد از سرعت بالام فوری صاف نشست...حالا من بودم که میخندیدم،سفت نشسته بود متوجه عضلات منقبض شدش بودم...مچ دستاش رو روی پاهاش گذاشته بود...کمی بیشتر گاز دادم...نگاهم کرد ترس تو چشمه‌اش رو بدون نگاه کردن بهش حس میکردم...دور برگردون اول رو "ماهرانه"با شتاب پیچیدم...دوست داشتم بهم بگه یواش تر برو تا سرعتم رو کم کنم اما اون چیزی نمی گفت !!!!

مریم

قلبم تاپ تاپ میزد خدایا سالم برسم خونه ،صدتا "صلوات" میفرستم نه نه صدتا کمه هزارتا میفرستم فقط صحیح و سالم برسم رسیدیم دیگه مسیر رو خودش بلد بود احتیاجی نداشت راهنماییش کنم وقتی نگه داشت سرم گیج میرفت...ازش تشکر کردم وقتی که پیاده شدم تعادل نداشتم!!! مثل ادم های مست چپ و راست میشدم اونم فقط گفت شب بخیر و گازش رو گرفت و رفت..... حالا باید صلوات هایی رو که نذر کرده بودم رو میفرستادم!!!!

سیاوش

طاهر پور وقتی پیاده شد تعادل نداشت خیلی مقاومت کردم که جلوش نخندم واسه همین زود گازشو گرفتم و راه افتادم تو کل مسیر فقط خندیدم چشمه‌هاش دو دو میزد ،چقدر مغرور بود که ازم نخواست یواش تر بروم...چقد با فرگل فرق داشت اگه جای اون فرگل نشسته بود الان گوشام از شدت جیغاش سوت میکشید!!!!

شب موقع خواب یک لحظه طاهرپور تو فکرم اومد اسمش یادم نمیومد چقد بد بود که من اسم ها یادم نمیومند...فردا باید از معین اسمشو بپرسم ...

صبح همزمان با معین رسیدم خواستم از پله ها بالا برم که یادم اومد باید از معین اسم طاهرپور رو بپرسم وارد طبقه اول شدم من هیچ وقت اونجا نمیرفتم مگه تو مواقع "ضروری" اینو همه میدونستن ...در اتاق همه کارمندا باز بود همه به احترامم بلند شدن اما من بی توجه به اونای یک راست رفتم تو اتاق معین...جا خورد گفت سیاوش چی شده؟؟؟گفتم هیچی بشین فقط خواستم بدونم اسم این دختره چیه؟؟؟گفت کدوم دختره؟؟؟گفتم همین طاهر پور ...یک ابروشو بالا انداخت ...گفت فکر کنم "مریم" ...گفتم اوکی فعلا ...صدام کرد برگشتم، گفتم چیه؟گفت اسمشو....پریدم تو حرفش نداشتم تو ذهنش ماجرای الکی بسازه فقط گفتم "همینطوری پرسیدم"

قسمت هفدهم

پس اسمش مریم بود!!!!چقد بهش میومد "مریم طاهر پور" ...مریم خانم...مریم

در ورودی رو باز کردم سرش رو میز بود تو دلم گفتم نخیر انگار امروزم از کار کردن خانم خبری نیست...رفتم بالاسرش متوجه من نشدبا انگشتم دوتا زدم رو میز سریع بلند شد ...چشمه‌هاش و بینیش قرمز قرمز بود...سلام کرد جوابشو خیلی جدی دادم ...منتظر بود تا ببینه چیکار دارم ...چیزی به ذهنم نمیرسید واسه همین گفتم "بالشت" بدم خدمتون؟؟...فقط اروم گفت ببخشید...

مشغول کارش شد قشنگ معلوم بود حالش بده...بهش گفتم چندتا متن برام تایپ کنه ...بی حوصله بود گردنش مرتبا از بی حالی به یک طرف کج میشد...ولی من سخت گیر تر از این حرفها بودم باید میفهمید من تو کارم جدیم...

مریم

با بدبختی متن هارو تایپ میکردم از دهن نفس میکشیدم راه بینیم بسته بود... واسه همین دهنم تند تند خشک میشد... وای خدا چرا انقد این متنها طولانی بود دیگه وزن سرم رو نمیتونستم تحمل کنم مانیتور رو خاموش کردم سرم رو روی میز گذاشتم... خواب نبودم متوجه شدم مدیر بالا سرمه ولی حال اینکه سرمو بلند کنم نداشتم به خودم گفتم نهایتا یک متلک بارم میکنه و میره... واکنشی نشون ندادم که با صدای بلند گفت "خانم طاهرپور" من پول مفت به کسی نمیدم شما اگه انقدر خوابتون میاد میتونستید خونه بمونید... یخ کردم سرمو بلند کردم عصبی بود... گفتم من نخوابیدم جناب مدیر من فقط سرمو روی میز گذاشتم... گفت خانم محترم من ازتون توضیح نخواستم اگه نمیتونید با یک سرما خوردگی ساده به کارتون ادامه بدید خیلی خب اشکال نداره تشریف ببرید منزلتون اما واسه همیشه... اینو گفت و رفت تو اتاقش... در رو هم محکم بست... وای "خدا" یعنی اخراجم کرد؟؟؟ اونم واسه اینکه سرم رو روی میز گذاشتم؟؟

نه این امکان نداره بلند شدم دوتا محکم به در زدم صدای بفرمایدی نشنیدم خودم در رو باز کردم پشت پنجره بود... رفتم تو اتاقش پشتش بهم بود گفتم آقای شریف من اینکار رو راحت گیر نیوردم که بخوام حالا راحت اخراج شم سعی میکردم صدام محکم باشه... برگشت و تو نگاهش هیچی نبود نه عصبانیت نه آرامش... گفتم آقای شریف من واقعا حالم بده واسه همین رو کارم تمرکز نداشتم، واسه همین چند دقیقه سرم رو روی میز گذاشتم... گفت خانم اگه حالتون بده مرخصی بگیرین اینطوری حداقل خودتون اذیت نمیشید... راست میگفت من "احمق" چرا دو روز مرخصی نگرفتم که حالم بهتر بشه؟؟؟؟... نگاهش به من بود گفت بفرماید سره کارتون... خوشحال شدم پس اخراجم نکرد...

خدایا شکرت... با اون حال بدم همه کارها رو تند تند انجام میدادم که بهونه ای دستش ندم شر شر عرق میریختم شدت داغی بدنم طوری بود که از حرارت زیاد مرتبا میرفتم پشت پنجره گوشه راهرو... میدونستم سرمایی که بهم میخورده واسم خوب نیست اما تحمل اون کوران آتشی که تو تنم بود رو نداشتم...

چشمهامو بسته بودم و نفس عمیق میکشیدم تا ریه هام این سرما رو به کل بدنم منتقل کنه که صدای مدیر رو از پشت سرم شنیدم...

سیاوش

دختره دیوونه هوا به این سردی پشت پنجره چیکار میکنه؟

صداش کردم، برگشت... گفتم شما حالتون خوبه؟؟!! نه به اون موقع ها که سه ساعت دستتون رو روی شوفاژ میگیرید نه به حالا که پشت پنجره اونم تو این هوای سرد ایستادید... چیزی نگفت پنجره رو بست و برگشت سر کارش "" این دختر چطوری تونست شش ماه تو زندون دوام بیاره!!!!!!

قسمت هجدهم

خسته بودم کیفم رو برداشتم که زودتر برم خونه کسالت طاهر پور در منم اثر کرده بود... هنوز دوساعتی به تعطیلی شرکت مونده بود... طاهر پور بازم پشت پنجره بود... دلم براش سوخت واسه همین بهش گفتم واسه امروز بسه میتونید برید خونه... نگاهی از روی تشکر بهم انداخت سریع کیفشو برداشت و رفت ابدارخونه

منتظر شدم تا بیرون بیاد نمیدونم چرا دوست داشتم برسونمش شاید خواستم نقش مدیر های با انصاف رو در بیارم اما هر چی که بود میخواستم "مریم" رو امروز خودم برسونم!!!!!!!

وقتی گفتم میرسونمتون خیلی بی میل گفت ممنون خودم میرم... خیلی جدی گفتم خانم طاهرپور من امروز اون "پایین ها" یک کاری دارم واسه همین گفتم میرسونمتون... پایین ها رو از عمد گفتم که خیالات برش نداره... طاهر پور در حد و اندازه من نبود ولی دلم براش می سوخت... نمیدونم دلسوزیم شاید واسه شرایط خاصش بود!!!

سوار شد... خیلی سرفه میکرد، سرفه های خشک که تمومی نداشت نگاهش کردم رنگش به کبودی میزد... کنار یک سوپر مارکت نگه داشتم تا براش یک اب معدنی بگیرم... وقتی بطری رو به دستش دادم درش رو سریع باز کرد و یک نفس رفت بالا... سرفه اش بهتر شد اما همین که راه افتادم دوباره "روز از نو روزی از نو"

شیشه رو کمی پایین دادم تا نفسی تازه کنه با خودم گفتم "خفه نشه خونس بیفته گردن من"!!!

بالاخره رسیدیم پیاده شد... تشکری بریده بریده ای بین سرفه هاش ازم کرد و من در جوابش فقط گفتم فردا رو براتون مرخصی رد میکنم شب بخیر

مریم

عزیز رختخوابم رو کناره بخاری پهن کرد... از شدت سرما سه تا پتو رو خودم انداختم... نگرانی اقام رو از تو چشمه‌هاش میخوندم... سرفه هام بند نمیومد دل و رودم از شدت سرفه هام درد گرفته بود... عزیز با یک لیوان لعاب به دونه بالا سرم نشست... حالم بهم میخورد از لعاب به دونه و نشاسته ولی به ناچار خوردم... دندونام رو هم دیگه جفت نمیشد... میلرزیدم عزیز درجه بخاری رو بالاتر برد اما من گرم نمیشدم... اقا به عزیز اشاره کرد، من متوجه نشدم اما عزیز گفت نه اقا نمیخواه اینطوری بدتر عرق میکنه به عزیز گفتم اقا چی میگه؟؟ عزیز گفت میگه پتوی اونم برات بیارم... "الهی چقد مهربون بود" به خودم گفتم مریم تو رو خدا خودتو بهتر نشون بده تا این پیرزن پیر مرد نترسن!!!

با بدبختی خوابم برد... خوابهای آشفته و گلو دردم باعث شد بیدار شم... حالم خیلی بد بود رفتم اتاق پشتی پنجره رو باز کردم... تو تاریکی چشمهای مرتضی به من بود... قابشو بغل کردم... چشمه‌هاشو بوسیدم بی شک اگه الان بود منو میبرد درمانگاه ولی حیف که داداشم زیر خروارها خاک بود... داداشی کاش دستم می شکست روزه اخری نمیزدم تو گوشت... مرتضی اگه میدونستم میری و خبرت رو برامون میارن خودمو جلو در آتیش میزدم تا نری... بغض کردم خاطرات تلخ اون روزها چنگ مینداخت تو یادم

قسمت نوزدهم

صحنه های اون رو کذایی دست از سرم بر نمیداشت روزی که مرتضی از اقا پول میخواست واسه خریدن یک گوشی جدید... روزی که من با خستگی از راه رسیدم... وقتی رسیدم خونه دیدم عزیز تو اسپزخونه نشسته و گریه میکنه وقتی ازش پرسیدم چی شده هیچی نگفت فقط با گوشه روسریش اشکاشو پاک کرد... صدای داد و بیداد اقا و مرتضی از تو اتاق میومد... رفتم بالا تا ببینم قضیه چیه... اقا قرمز شده بود مرتضی هم عصبی بود نمیدونستم قضیه چیه واسه همین رو به اقا گفتم چی شده؟؟ مرتضی گفت مریم تو بیا بهشون حالی کن که من گوشیم داغون شده بعد گوشی ساده اش رو در آورد پرت کرد سمت من گفت بین این اصلا دیگه دکمه هاشم کار نمیکنه... نتونستم گوشی رو تو هوا بگیرم گوشی افتاد زمین و دل و روده اش ریخت بیرون!!! اقا گفت بفرما از بس اینطوری زدیش رو زمین گوشت خراب شد... مرتضی بدتر عصبی شد... میترسیدم حرمت بابا رو نگه نداره... واسه همین گفتم مرتضی تا سر برج صبر کن خودم از رضا فلاحی واست قسطی یکی میخرم... مرتضی گفت واسه چی تو بخری؟ تو خودت کم بدبختی نداری... گفتم تو کاریت نباشه من میخرم... گفت نمیخوام... بعد رو کرد به اقا... قلبم ضربانش غیر طبیعی میزد خدایا چیز بدی نگه اما "گفت" در کمال بی رحمی به بابا گفت تو چه بابایی هستی که حتی نمیتونی واسه پسرت یک گوشی بخری؟؟ بعد به من اشاره کرد و گفت بین دخترت نون او ره خونت پس تو چیکاره ای؟ پس یک عمر چیکار کردی که ما وضعمون اینه؟

عزیز به در تکیه داده بود و گریه میکرد اقا یک استغفرا... گفت و نشست شاید خودشم به پسرش حق میداد... اما من نتونستم حرفهای زشت مرتضی رو تحمل کنم با همون کفش هایی که تو پام بود رفتم رو فرش و یک سیلی زدم تو گوشش... از من توقع نداشت... نگامون بهم گره خورد... اشکی از گوشه چشم هردومون همزمان افتاد... ثانیه ها ایستاده بود... مرتضی دستشو روی جای سیلی من گذاشت... شراره های اتیش توی دلم شعله کشید... خدایا من دست رو عزیزترین یاورم بلند کردم؟؟؟ رو کسی که دوسال از من کوچیک تر بود؟؟ کسی که شبها سرشو رو پاهام میداشت تا من به ارزوهای دست نیافتیش گوش بدم؟؟؟ مرتضی رفت و من همچنان تو اون حالت بودم... وقتی رفت رو دو زانو نشستم کاش دستم میشکست تو گوشش نمیزدم ...

اون شب تا ساعت نه شب خبری ازش نشد براش خورشت قیمه درست کردم تا شام مورد علاقه بشه واسطه آشتیمون... تو اسپزخونه منتظرش نشسته بودم... چشمم به در بود که بیاد... که دیدم یکی با مشت و لگد به در میزنه... سریع چادر عزیز رو روی سرم انداختم... در رو که باز کردم علی رفیق مرتضی بود... از بس تند تند و دستپاچه حرف میزد حالیم نمیشد چی میگه... فقط بین حرفاش فهمیدم که گفت مرتضی... دست علی رو گرفتم اوردمش تو حیاط، یقه اش رو گرفتم گفتم علی درست حرف بزن بگو مرتضی چی شده؟؟؟

گریه اش گرفت گفت مریم مرتضی سر خیابون تصادف کرده... چادر از رو سرم افتاد... خوردم زمین... علی هق هق میکرد بین حرفاش گفت مریم از دهن و گوش علی خون زد بیرون... نگاهش کردم... دستم رو بردم جلو تا بلندم کنه... بلند شدم اقا و عزیز حالا کنارم بودن عزیز از حال رفت اقا هم رو زمین نشست... به علی گفتم کدوم بیمارستان بردنش وقتی گفت اسم بیمارستان رو نفهمیدم چطوری رفتم حاضر شدم... چهارتایی رفیم بیمارستان... بیمارستانی که هیچ وقت مرتضی ازش بیرون نیومد... جلوی در اتاق عمل که رسیدیم یک اقای افتاد رو پاهای اقا... فقط صدای قسم هاش رو میشنیدم... علی دست عزیز رو گرفته بود... بیمارستان بوی مرگ میداد... بوی غریب از دست دادن داداشم... نگاهم به اقا بود کمرش چقد زود شکست... مگه نمیگن مرگ عزیزت کمر رو میشکنه پس چرا اقا از الان انقد

خمیده شده؟؟؟؟نکنه اونم بوی مرگ پسرش رو حس کرده... عزیز رو پرستارها بردن تا بهش آرام بخش بزنن... من بودم و اقا و علی و یک مردی که هم سن خود اقا بود و من تازه فهمیدم راننده ای که به داداشم زده اونه...

قسمت بیستم

گریه های راننده ای که به مرتضی زده بود حالم رو بدتر میکرد... قسم میخورد که مرتضی خودش حواسش نبوده و اون مقصر نبوده... به علی نگاه کردم اونم با تکون دادن سر تایید کرد...

گریه نمیکردم اقا هم گریه نمیکرد... زود بود واسه گریه کردن... من میدونستم مرتضی نیمونه ولی باور کردنش ساده نبود... خیره به در اتاق عمل بودم فقط میخواستم اون در لعنتی زودتر باز بشه شاید میخواستم زودتر داداشم رو ببینم... در باز شد همزمان دو تا دکتر باهم بیرون اومدن من فقط نگاهشون میکردم اقا و علی رفتن جلو فاصله ام زیاد نبود اما نشنیدم دکتر چی گفت که اقا نشست رو زمین علی هم سرشو چسبوند به دیوار و بلند بلند گریه کرد... از روی صندلی بلند شدم رفتم جلو اقا نشستم دست اقا رو گرفتم... داشتم خفه میشدم دست اقا سرد بود نگاهم کرد بهش گفتم بزن تو صورتم... مات زده نگاهم میکرد گفتم بزن تو گوشم... دستشو از تو دستام بیرون کشید... خودم سیلی اول رو محکم زدم تو گوش خودم... سیلی دوم رو محکم تر زدم... سیلی سوم رو که زدم تازه یادم افتاد چقد محکم صورت داداشم رو نوازش کردم... اقا گریه میکرد و سعی میکرد مانع شه اما من انقد به خودم سیلی زدم که سمت راست صورتم لمس شد... گفتم اقا تو هم بزن، بزن تا رو دلت نمونه که دست رو تک پسرت بلند کردم بزن که حسرتش رو دلت نمونه که رو صورت پسرت یادگاری گذاشتم... اقا بغلم کرد صدام در نمیومد فقط اروم گفتم اقا مرتضی رو میخوام... هر دو غریبانه تو بغل هم گریه کردیم... گریه هام واسه خاطر رفتن مرتضی نبود... داغ داداش با گریه خنک نمیشد گریه هام واسه اقا و عزیز بود که تک پسرشون تنهاشون گذاشت و رفت... واسه کمر خمیده اقام بود، واسه علی بود که بهترین رفیقش رفت... من واسه خودم گریه نکردم نگاهم افتاد به زانو هام چقدر جای سر مرتضی روش خالی بود شبا همین موقع ها تو اتاق پشتی سرش رو روی پاهام میداشت از اینکه اش میگفت اینده ای که هیچ وقت رنگشو قرار نبود ببینه... شبایی که از مشخصات زن آینده اش برام میگفت و از اسم بچه هاش برام میگفت که اگه دختر باشه اسمشو ملیسا و اگه پسر باشه ماهان انتخاب میکنه... اشک میریختم اما بی صدا

اقا چقدر مظلوم گریه میکرد...

راننده اومد جلوی من گفت دخترم به اون بالایی قسم که من مقصر نبودم فقط گفتم "میدونم"...

با صدای الله اکبر که از بلندگوی مسجد پخش میشد به خودم اومدم... قاب عکس مرتضی از اشکهام خیس شده بود... با استیمن تمیزش کردم... چشمهاشو بوسیدم و فقط بهش گفتم ""بی معرفت خیلی زود ما رو تنها گذاشتی""...

قسمت بیست و یکم

سیاوش

مجبور بودم دو برابر کار کنم تا امروز بگذره... چقد کار روی سرم ریخته بود... حضور طاهر پور حتی با اون حال بدش تو شرکت نعمت بود... خستگی کلافم کرده بود... با خودم گفتم حقته سیاوش تا تو باشی که پیشنهاد مرخصی به منشیت ندی!!!!

به معین زنگ زد که بیاد کمکم کنه وقتی اومد گفت سیاوش یک روز این خانم رفته مرخصی ها چرا انقد پریشونی پسر؟؟؟؟!! تو جواش گفتم "دست" راست وقتی نباشه حال و احوالت از این بهتر نمیشه! کارهای کامپیوتری رو اون انجام میداد و منم باقی کارهارو....

معین هم کلافه شده بود نگاهش خسته بود واسه همین بهش گفتم پس طاهرپور حق داره پشت کامپیوتر چشمهاشو هی باز و بسته میکنه خندید گفت اره چشمهام دیگه تار مبینه... اون روز با تمام خستگیش تموم شد و من تازه فهمیدم که حقوقی که به طاهرپور میدم در برابر کاری که انجام میده خیلی کمه برای همین هماهنگ کردم که حقوقش رو کمی بالاتر ببرن

مریم

تا ساعت یک بعد از ظهر خواب بودم اقا و عزیز خبر نداشتن که تا اذان صبح با خاطره های تلخم گریه کردم... عزیز برام سوپ جو درست کرده بود عاشق سوپ جواش بودم مخصوصا وقتی توش سبزی معطر میریخت... دو تا کاسه پر سوپ خوردم اقا خوشحال بود به عزیز اشاره کرد که بازم برام سوپ بریزه اما من به شکم اشاره کردم و گفتم نه دیگه بسه الان این میترکه... اقا خندید... حالم خوب نبود اما خودم رو خوب نشون میدادم... بعد از ناهار دوباره خوابیدم کاش فردا رو هم مرخصی میگرفتم راسته که میگن وقتی نری سره کار "پشتت باد میخوره و تنبل میشی"!!!!!!

بلند شدم وای خدا دیرم شده بود... تند تند حاضر شدم اگه مدیر زودتر برسه و ببینه دیر کردم برام بد میشه... از سر خیابون شرکت تا خود شرکت میدویدم... پله ها رو با سرعت بالا رفتم ساعت رو نگاه کردم یک ساعت و ربع تاخیر داشتم... اروم در شرکت رو باز کردم نمیدونستم اومده یا نه اروم اروم قدم برمیداشتم با خودم گفتم "مریم چته؟" به فرض که اون زودتر رسیده دلیل نمیشه تو یواش یواش بری بلاخره که میسنت!!!!

در اتاقش باز بود نشستم رو صندلیم حالا دقیق روبرو اتاقش بودم... دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود انگار منتظر بود... از رو صندلی کمی خودم رو بالا کشیدم به معنی "سلام"...

با ژست خاصی به ساعت مچیش نگاه کرد... گفت خانم طاهرپور یک ساعت و ربع تاخیر داشتید میتونم بیرسم چرا؟؟؟! نمیدونستم درسته بگم خواب موندم یا نه ولی حقیقت بهتر بود، گفتم آقای مدیر من معذرت میخوام خواب موندم... اخماش رو تو هم کرد ولی گفت خوبه حداقل به دروغ نگفتید تو ترافیک گیر کردم!!!! اخیش راحت شدم پس زیادم اوضاع بد نبود... بلند شدم تا برم چایی دم کنم که دیدم قوری قرمزم جاشو به یک قوری آبی داده!!!! دونه به دونه کابینت هارو گشتم تو پایین ترین نقطه پیداش کردم... بی حرکت ایستاده بودم و فکر میکردم... مگه خودش نگفت باید خسارت قوری رو بدم پس چرا یکی دیگه جای قوری قرمز خرید؟ صدای قدم هاشو از پشت سرم شنیدم به سمتش برگشتم... با لحن خیلی محکم گفت خانم طاهرپور چایی لطفا؟ به قوری رو سماور اشاره کردم گفتم کار

شماست؟؟ خیلی جدی گفت بله اینجا فقط رنگ آبی حرف اول رو میزنه نه قرمز!!! متوجه حرفاش نشدم گفتم چرا؟ جوابی نداد و رفت... پسره بی ادب خب جواب میدادی میمردی؟؟؟؟!!!!

سیاوش

راضی نبودم که سر یک قوری باهاش بحث کنم ولی تعصبم به رنگ آبی باعث شد تن به این کار مسخره بدم... با خودم گفتم سیاوش بیست و نه سالته چرا مثل نوجوونهای "تعصبی" رفتار میکنی؟ حالا یک قوری قرمز ارزشش رو داشت که بخوای خودتو جلو منشیت بچه نشون بدی؟! اما ته دلم میگفت یک (استقلالی) باید حرفش رو به کرسی بنشونه حتی اگه منشیت ندونه که استقلال پیرهنش آبی یا قرمز!!!!

مریم

حسابی تو فکر بودم چرا مگه قوری من چه مشکلی داشت؟ جنسش که تقریبا یکی بود!! تو ذهنم مدام بین رنگها کش مکش بود... چیزی عین نور از ذهنم گذشت... "وایی مدیر استقلالیه" اینو از ماکتی که چسبونده بود به جلو ماشینش فهمیدم... ماکتی آبی رنگ که شبیه لباس ورزشی بود و روش شماره ۷ زده شده بود... شماره ۷ واسه کی بود؟؟؟؟!!!! چشمهامو بستم تا یادم بیاد که واسه کدوم بازیکنه؟ یکی یکی بازیکنهای استقلال میومد تو ذهنم خسرو حیدری که شمارش ۲ بود... شماره حنیف عمران زاده هم که نبود... وای "فرهاد مجیدی" شمارش هفت بود... پس مدیر هم مثل "مرتضی اس اسیه" پس واسه همین قوری آبی خرید ،... درسته بعد از مرتضی دیگه فوتبال ندیدم اما "پرسپولیسی" بودم بدجور... پس خودش دلش کل کل اونم از نوع فوتبالیش میخواد!!!!

قسمت بیست و دوم

چایی رو براش تو لیوان مخصوصش ریختم... روی میزش گذاشتم سرش تو کاغذهای جلوش بود فقط گفت " ممنون"... مشغول کارم شدم... فین فین هام بیشتر شده بود... کاش حداقل قرص اب ریزش بینی میخریدم... وای خدا باز دستمال کاغذی یادم رفت بیارم!!!!

انقدر مشغول کارم بودم که متوجه بالا کشیدن "محتویات" بینیم نبودم!!!

نگاهم مرتبا روی کاغذ زیر دستم بود تا کلمه ای هایی رو که به انگلیسی نوشته شده بود اشتباهی تایپ نکنم... حال بدم رو فراموش کرده بودم و کلا تو این عالم نبودم... دقتم انقد زیاد بود که گوشام صدای فین فین هامو نمیشنید که دیدم مدیر صدام میزنه نیم خیز شدم تا بهتر بینمش....

سیاوش

صدای بالا کشیدن بینش رو مخم بود... هرچقدر هم نگاهش میکردم تا با نگاهم حالیش کنم ولی حواسش نبود... صداش زدم... سریع نگاهم کرد گفتم دستمال کاغذی همرا تون نیست؟... خجالت کشید، جعبه رو بهش نشون دادم که بیاد بیره... اومد تو اتاقم دو تا دستمال از تو جعبه بیرون کشید بهش گفتم جعبه رو بپرید شما بیشتر از من بهش احتیاج دارید!!! تشکر کرد و جعبه رو گرفت... به صندلیم تکیه دادم نمیدونم چرا نگاهم به سمتش کشیده میشد... چقدر لاغر بود... حدس می‌زدم سایز کمرش ۳۶ باشه... مانتوی مشکی لاغرتر نشونش میداد... آگه مامان بزرگ میدیدش میگفت دختره "نی قلیون" ولی لاغری خوب بود... فرگل تپل بود... به قول خودش بانمکیش اول واسه هیکلش بود البته فرگل که زیاد حرف "مزخرف" میزد...

تمرکز رو از دست داده بودم منتظر بودم یک کاری کنه تا سر صحبت رو باهاش باز کنم... با خودم گفتم سیاوش چته؟! اخه این منشی "ساده و معمولیت" چرا انقد حواست رو پرت کرده؟... این که حتی نگاهت نمیکنه چه برسه به دلبری کردن!!! هیچ بهونه ای دستم نمیداد دلم یک بهونه توپ میخواست که کمی هم عصییش کنم، نکته مشکل "روانی" دارم و خودم خبر ندارم!!!!!!!!!!!!!!

سیاوش تو "میتونی" یک چیزی بگو تا حرصش در بیاد، بدون معطلی و فکر کردن گفتم خانم طاهرپور کدوم زندان بودید؟؟؟! دست رو نقطه ضعفش گذاشتم... حسابی جا خورد توقع همچین سوالی رو ازم نداشت، اما با بی رحمی تمام زل زدم تو چشمهاش تا سوالمو جواب بده!!! من بی رحم بودم؟؟؟؟ آره بودم فرگل همیشه میگه تو خیلی بی رحمی...

مریم

با سوالی که ازم پرسید یخ کردم، به اون چه مربوط بود که من کدوم زندان بودم؟ تحمل نکردم، از جایم بلند شدم و رفتم جلو در اتاقش ایستادم... انگشت سبابه ام رو جلوش گرفتم بغضمو پس زدم و گفتم منظورتون از این سوال های مسخرتون چیه هان؟ شما کی هستید که من باید بهش جواب بدم؟ شما یک نگاهی به خودت انداختی ببینی چقد پستی که با تحقیر دیگران شاد میشی؟ یک قدم رفتم جلوتر حالا دیگه تو اتاقش بودم گفتم بین آقای شریف آگه فکر کردی من واسه اینکه این کار رو از دست ندم حرفا و توهین های شما رو تحمل میکنم سخت در اشتباهید من عزت نفسم رو فدای کارم نمیکنم... دوباره بغضم سر جاش اومد لبام میلرزید... صدام کمی از قبل بالاتر رفت... گفتم من رفتم زندان تا آدمهای حقیری عین تو جلوم قد نکشن... من رفتم زندان تا آدمهایی مثل تو که فقط از مرد بودن اسمش رو "یدک" میکشن... بغضم اجازه نداد ادامه بدم نفسی تازه کردم تا باقی حرفم رو بزنم که دیدم جلو اومد... عصبی بود سرخ شده بود... اونم توقع همچین حرفهایی از من نداشت... توقع نداشت منشی چهل و هفت کیلویییش اونو با نامردها همردیف کنه... میخواستم ادامه بدم که یک سیلی محکم زد تو گوشم... قطره اشکم پرت شد رو سرامیک های سفید و مشکی زمین... صورتم رو گرفتم یاد مرتضی افتادم یعنی سیلی منم انقد درد داشت؟؟؟

زمان ایستاده بود... پاهام میلرزید نه نباید بشینم... نگاه پر تنفرم رو تو چشمهاش دوختم نمیخواستم کم بیارم چیزی نمیگفت فقط عصبی نگاهم میکرد فاصلمون چند وجب بود... خدایا اشکام رو سپردم دست خودت نزار جلو این نامرد بریزه!!! فکم رو محکم روی هم فشار میدادم که عصبانیتم به بغض غلبه کنه... فکر نمیکردم حرفی بینمون رد و بدل شه اما شد... شریف با عصبانیت گفت "!!!!" اخراجی گمشو بیرون!!!!"

قسمت بیست و سوم

نگاهمون بهم بود... از اتاق اوادم بیرون کیفمو برداشتم... نه نباید انقدر ساده اینجا رو ترک کنم باید یک چیزی بگم تا "جیگرش" بسوزه!! چیزی یادم نمیومد در حقیقت بغضم اجازه نمیداد حرف بزنم واسه همین از ساختمون بیرون زدم... به طبقه هم کف که رسیدم نگام به پله هایی که به پارکینگ ختم میشد افتادم... بدون فکر راه افتادم سمت پارکینگ... تو ذهنم فقط به تلافی فکر میکردم و تلافی حرفای نارواش... سیلی محکمش...

چشم افتاد به ماشین خوشگلش ته دلم راضی نبود اما غرور شکستم مهم تر بود کلیدمو از تو کیفم در اوردم... روی کل ماشین خط کشیدم دورتا دورشو... روی کاپوتش نوشتم "ازت متنفرم" چندبار اون جمله رو با کلید نوشتم تا کاملا مشخص شه... از دور هم جمله نفرت انگیزم معلوم بود!!!!

ته دلم اروم شد حداقلش این بود که شب اروم میخوابیدم!!!

سیاوش

دختره بی سروپا هرچی از دهنش در اوامد بارم کرد... کاش جای اون سیلی یکی میزدم تو دهنش که دیگه زر مفت نزنه... ولی چقد محکم زدم انگار دستم خیلی سنگین بود چون نیمه صورتش سرخ شد... تا حالا تو صورت کسی نزده بودم اولیش همین دختره بود... عصبانیتم فرو کش نمیکرد هرچقدر هم نفس عمیق میکشیدم فایده نداشت... به معین زنگ زد گفتم من میرم خونه حواست به شرکت باشه...

رسیدم جلو در ماشین همین که خواستم در رو باز کنم احساس کردم خطی رو در ماشینمه بیشتر دقت کردم اره رو در ماشینم یک خط طولانی بود... دنباله خط رو گرفتم تا رسیدم به کاپوت روش نوشته شده بود ازت متنفرم... فهمیدم کار همین دخترست... ایش گرفتم به معین زنگ زد تا بیاد شاهکار دختری رو که انقد سفارشش رو بهم میکرد ببینه... اولش باور نمیکرد و معین ناباورانه گفت سیاوش ظاهرپور اهل این کارها نیست به دوربین های مدار بسته شرکت اشاره کردم گفتم معلوم میشه.....

دوربین ها شد "سند" حرفم و معین با تعجب به مانیتور خیره شده بود... حتی پلک هم نمیزد... با عصبانیت گفتم فیلم "سریع و خشن" رو که برات نداشتم اینطوری محوش شدی... دستی تو موهاش کشید گفت سیاوش باور نمیکنم... گفتم باور کن اقا معین و سلام گرم منو به داییت برسون و بگو که با همه احترامی که واسش قائلم اما اینبار نمیتونم چشمهام رو روی کار این دختره بیندم... گفت میخوای چیکار کنی سیاوش؟... خندیدم از اون خندهای عصبی که فرگل همیشه ازش میترسید... گفتم فردا میفهمی...!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

هوا تاریک شده بود... میدونستم چطوری بسوزونمش با خودم عهد بستم تا آخرش برم میخواستم به غلط کردن بندازمش و تا حالا گنده ترهاشم اینطوری با من حرف نزده بودن چه برسه به این که دماغشو میگرفتی جونش در میومد!!!!

قسمت بیست و چهارم

مریم

عزیز چیزی ازم نمیپرسید اما نگاهاشون پر از سوال بود... نمیخواستم ته دلشون رو خالی کنم واسه همین نگفتم اخراج شدم... تنها دلخوشی این بنده های خدا هم حقوق ماهیانه من بود

ساعت از هفت گذشته بود عزیز رفت که شام رو آماده کنه... منم رفتم اتاق پشتی که کمی تا موقع شام بخوابم... عزیز صدام کرد موقعیت رو از دست داده بودم فکر کردم صبح شده عزیز خندید، دستم رو گرفت و با یک یا علی بلندم کرد گفت مریم پاشو برات سوپ درست کردم... تازه یادم افتاد که قبل از شام خوابم برده... نشستم کناره سفره یک تکه نون کندم گذاشتم گوشه دهنم اقا هم با دستهای لرزونش سوپ میخورد من از عزیز خواسته بودم که بزازه اقا خودش غذاشو بخوره تا عادت کنه و هم اعتماد به نفسشو به دست بیاره عزیز هم قبول کرد، درسته دستهای لرزون اقا غذا خوردنش رو مشکل کرده بود اما احساس میکردم اون هم از این وضعیت بیشتر راضیه...

نگاهم به کاسه سوپم خیره بود که زنگ در رو زدن خواستم بلند شم که عزیز گفت نه بشین خودم میرم

سیاوش

جلو در خونه طاهرپور رسیدم دو تا پشت سرهم زنگ زد... خانمی در رو باز کرد حدس زدم مادرش باشه گفتم طاهرپور هست؟؟ عصبی بودم گفت سلام... ما اینجا همه طاهرپوریم با کدومشون کار داری؟ گفتم با همون که امروز باید دوباره راهی زندانش کنم!!! گفت منظورت چیه پرسرم؟ گفتم با مریم کار دارم حالا منظورم رو گرفتی؟ در رو باز کرد گفت مریم خونست بگم کی کارش داره؟ گفتم بگو بیاد خودش میفهمه، فقط گفت چشم و رفت... در رو باز گذاشت به خودم اجازه دادم که خونشون رو دید بزنم... پله هارو اروم اروم بالا میرفت دستش رو روی زانوهایش گذاشته بود... در اتاق رو باز کرد و رفت داخل... نگاهم به ماشینم افتاد با خودم گفتم مریم خانم بین چه بلایی سرت بیارم!!!!

مریم

عزیز وارد اتاق شد گفت مریم یک آقای با تو کار داره من که از حرفاش سر در نیاوردم پاشو بین کیه؟... بلند شدم گفتم اسمشو نگفت عزیز؟ گفت نه، چادر رو از روی سر عزیز برداشتم و روی سر خودم انداختم... در رو باز کردم "وایی مدیر بود پاهام لرزید" اونم از اون فاصله منو نگاه میکرد مطمئن بودم واسه چی اومده... تو دلم گفتم مریم آماده باش... وارد حیاط شد "وای نه" نباید بزارم عزیز و اقا بفهمن سریع دمپایی هامو تو پام کردم ولی اون رسید نزدیک پله ها... خواستم پیام پایین که دیدم سریع خودش رو به من رسوند... ترسیدم گفتم آقای شریف من پدرم مریضه نمیخوام چیزی بفهمه... گفت چه جالب اتفاقا بزار بدونن که دخترشون واسه خودش گنده لاتیه... خواست وارد اتاق بشه ولی من دستگیره در رو گرفتم... دوست نداشتم قسمش بدم اما مجبور شدم... گفتم تو رو خدا برو... عزیز سعی میکرد در رو باز کنه اما من دستگیره رو محکم گرفته بودم عزیز صدام میزد که در رو ول کنم صدای گنگ و نامفهوم اقام هم از پشت در میومد... به شریف گفتم ازت خواهش میکنم برو... گفت نه کجا برم تازه اومدم خسارتم رو بگیرم... دستم رو دستگیره در

شل شد عزیز در رو سریع باز کرد به دیوار تکیه دادم... شریف گفت خسارت‌تم رو بده تا برم... عزیز گفت خسارت چی رو بده؟ مگه مریم چیکار کرده؟ شریف گفت بگو چیکار نکرده؟! دخترتون روی ماشین من یادگاری نوشته !!!... روی نگاه کردن بهش نداشتم عزیز گفت مریم چیکار کردی؟ سرم رو پایین تر گرفتم تا اشکی که تو چشمهام نشسته رو نبینم میدونستم اگه منو با اون حال ببینن خودشون رو میبازن... اقا ساکت بود و منو نگاه میکرد کاش ویلچری در کار نبود اینطوری حداقل رو تختش بود و شرم نگاهم رو نمیدید... عزیز گفت پسرم خسارتت چقدره؟ بعد سعی میکرد تک انگوی دستشو که با مرتضی براش خریده بودیم رو در بیاره... جگرم سوخت واسه سادگیش اون چه میدونست خسارت ماشین چقدره که دلش رو به اون النگو باریک و کم ارزشش خوش کرده بود!!!

انگار شریف هم از نیت عزیز با خبر شد... چون صدای خنده بلندش کل فضای حیاط رو پر کرد... نگاهش کردم اون حق نداشت به سادگی خانوادم بخنده، یعنی من اجازه چنین کاری رو بهش نمیدادم... نگاهم رو بهش دوختم... عزیز هنوز با النگوش درگیر بود حالا با حرص به جون دستش افتاده بود میخواست زودتر خسارت رو پرداخت کنه !!!!!!!!

قسمت بیست و پنج

شریف با تحقیر نگاهم میکرد رفتم جلو دستم رو گذاشتم رو مچ دست عزیز گفتم نه عزیز احتیاج به النگوی تو نیست خودم خسارتشو میدم... شریف با لحن تمسخرآمیز گفت چه عالی پس لطف کن زودتر بیار که کلی کار دارم... گفتم الان ندارم چند روز بهم فرصت بده... اومد جلو حالا فاصلمون کمتر بود از این همه نزدیکی جلوی چشم عزیز و آقا خجالت زده شدم... گفت نمیتونم فرصت بدم همین حالا خسارت رو بده بعد رو کرد به اقا و عزیز گفت شما میدونید خسارت ماشینم چقدره؟؟؟؟؟؟

تو چشمهای جفتشون پر علامت سوال بود... قلب خودمم تند تند میزد در حقیقت منم نمیدونستم بهای کار احمقانه ام چقدر بود... وقتی شریف از مبلغ خسارت گفت عزیز با دستش یکی زد تو صورت خودش و به دیوار تکیه داد... نگاهم به آقا افتاد وقتی دیدم شلوار آبی کم رنگش خیس شد بغضم سر باز کرد... میان حق هق هق دست انداختم گردنش سرشو بوسیدم... گفتم "اقا غلط کردم تو ناراحت نباش خودم جورش میکنم تو فقط ناراحت نباش مریم نیستم اگه جورش نکنم... شونه های اقا میلرزید عزیز هم گریه میکرد "ای خدا غلط کردم" تو رو خدا نزار عزیز و اقا داغون شن خدایا کمکم کن"... عزیز دسته های ویلچر رو گرفت و اقا رو داخل اتاق برد صداهای گریه هاشون حال رو بد کرد...

سیاوش

وقتی گفتم چقد خسارت ماشینمه باباش نتونست خودش رو کنترل کنه و شلوارش رو خیس کرد... انتظار نداشتم اینطوری بشه من میخواستم مریم له شه نه خانوادش... دلم سوخت وقتی شونه های باباش لرزید... منو مریم تنها شدیم... نگاهش رنگی از پشیمونی نداشت تنفر رو میتونستم توش بخونم... حرفی نزدم فقط نگاهش کردم این چشمها برام "معادله" شده بود معادله ای حل نشدنی....

خواستم بگم من نمیخواستم اینطوری بشه که با دستش یکی زد تو سینم چادرش از روی سرش افتاد اما اهمیتی نداد با ضربه ای که بهم زد یک قدم رفتم عقب گفت حالا که شرمندگی خانوادم رو دیدی دیگه چی میخوای؟؟؟ یک بار دیگه تو سینم زد اما اینبار تکون نخوردم... حال خودمم بد بود... دستشو گرفتم... مچ دستش بین انگشتم بود... دستهای لرزانش رو محکم تر گرفتم نمیدونستم چرا ولی حال اشفته اش برام قابل باور نبود... ولی حسی که تو چشمه‌هاش بود قانع ام کرد که جایی تو اون خونه ندارم بی هیچ حرفی دستشو رها کردم و از خونه اش بیرون زدم

خوابم نمیرد عذاب وجدان دست از سرم برنمیداشت تو ذهنم فقط دو چشم مشکلی نمناک خود نمایی میکرد... غم نگاه "منشی سادم" روی دلم سنگینی میکرد... گند زده بودم من در حقیقت نه تنها مریم رو بلکه کل خانوادش رو له کردم... بابابزرگم همیشه میگفت از اه مظلوم بترسید و من این حرف رو امشب با پوست و استخونم حس کردم... واقعا زندگی مریم و خانوادش در حدی نبود که بخوان خسارت پرداخت کنن... پیشمون بودم ولی کاری از دستم بر نمیومد... از خدا طلب بخشش کردم و به خودم قول دادم که گندی رو که زدم درست کنم....

مریم

ساعت ها تو اشپزخونه نشستم و گریه کردم روی اینکه برم تو اتاق رو نداشتم... کاش قاب عکس مرتضی پیشم بود کاش خودش کنارم بود اگه بود شریف جرات نمیکرد بزنه تو صورتم یا بخواد اشک عزیز و آقام رو دربیاره ولی افسوس که نیست.

قسمت بیست و ششم

اون شب همش کابوس میدیدم کابوس اینکه برگشتم زندان و با آتی و اسی پا گنده هم بندی شدم حتی تو خواب از اسی پا گنده یک پس گردنی محکمم خوردم!!! با صدای اذان صبح بلند شدم... تو اشپزخونه خوابم برده بود... پس عزیز باهام قهر بود که گذاشته تو این اشپزخونه سرد خوابم بیره... بلند شدم اروم رفتم بالا در رو باز کردم، رفتم اتاق پشتی خیلی سردم بود پتوی مرتضی رو انداختم رو خودم قاب عکسشم تو بغلم گرفتم... انگار اونم ازم ناراحت بود چشمه‌هاش تو تاریکی کلی حرف داشت شاید میخواست بهم بگه من صلاحیت نگه داری از اقا و عزیز رو ندارم!!!

صبح وقتی بلند شدم نه اقا نه عزیز جواب سلامم رو ندادن حق داشتن، دست و صورتم رو شستم... خیلی گرسنه ام بود نشستم سر سفره... عزیز روش رو ازم برگردوند... لقمه ای نون و پنیر تو دهنم گذاشتم ولی از گلوم پایین نمیرفت طاقت زیر چشمی نگاه کردنشون رو نداشتم... خواستم بلند شم که عزیز گفت مریم خسارت ماشین رو از کجا میخوای بیاری؟؟؟

گفتم نمیدونم اما جورش میکنم... همه امیدم سعادتیه بود میدونستم جور کردنش کار ساده ای نیست اما چاره ای نبود... لعنت به دل سیاه شیطان که وسوسه تلافی رو انداخت تو سرم، یکی نیست بگه اخه دختر مگه تو در حد و اندازه شریف هستی که بخوای تلافی کارش رو بکنی!!!!

بلند شدم عزیز گفت بشین... چقدر صداس محکم بود... تا حالا عزیز رو اینطوری ندیده بودم، نگاهم نمیکرد ولی حرفی بهم زد که از دختر بودن و جنس لطیفم بیزار شدم تو دلم از خدا خواستم کاش جای مرتضی من رفته بودم که این حرف رو نمیشنیدم عزیز با بغضی که ریشه هر دختری رو میسوزونه بهم گفت "منو آقات مریم شهرستان پیش عمه ات ازش میخوایم چند وقت ما دو تا رو نگه داره تا ببینیم اخرش چی میشه تو هم برو این چند وقت خونه خاله تا..." نتونستم باقی حرفش رو بشنوم سریع بلند شدم رفتم تو اتاق و در رو محکم بستم... جالب بود خوب واسه خودشون تصمیم گرفتن... کجا رو هم انتخاب کردن واسه رفتن "خونه عمه" عمه ای که وقتی فهمید مرتضی تصادف کرده واسه مراسم نیومد فقط بخاطر اینکه من به پسر هوس بازش جواب نه داده بودم... مگه نمیگن بچه داداش یک تیکه از وجود عمه هست؟ پس چرا ما جز این دسته از افراد نبودیم؟!... چرا وقتی بهش زنگ زدم بیاد که تو روزهای سختی کناره داداشش باشه تلفن رو روی من قطع کرد؟!... حالا اجازه بدم که عزیز و اقام برن تو خونه زندگیشون؟؟؟ که شوهر بدتر از خودش لقمه های عزیز و اقام رو شمارش کنه؟؟؟ پشت در نشستم کاش همه این اتفاقها و حرفها فقط یک خواب بود کاش....

سیاوش

وقتی رسیدم شرکت یک راست رفتم پیش معین، از دیدنم جا خورد گفت سیاوش کاری داشتی صدام میزدی خودم میومدم... گفتم معین یک گندی زدم که نمیتونم درستش کنم فقط چشم امیدم به تو و داییته!!!

از جاش بلند شد انگار باور نداشت که سیاوش شریف یک روزی کم بیاره... گفت چی شده؟... کل ماجرا رو براش تعریف کردم.... حسابی رفت تو فکر گفت خب حالا از من چه کاری برمیاد؟؟؟ گفتم نمیدونم فقط میخوام برگردم سره کارش خسارت نمیخوام... گفت تو اخراجش کردی حال چطوری باز بیارمش؟ تازه افضحی که دیشب بار آوردی رو چطوری جمع کنم؟؟؟ گفتم معین اینارو خودمم میدونم اگه لازم شد از داییت هم کمک بگیر نمیخوام حالا که کارم گرفته آه این دختر دامنم رو بگیره... معین گفت باشه و من از اتاقتش بیرون اوادم.....

مریم

عزیز صدام کرد که شماره عمه رو براش بگیرم... در رو باز کردم گفتم به خدا اگه اسم اونا رو بیارید خودم رو جلوتون اتیش میزنم... عزیز یکی زد تو صورتش گفت از تو بعید نیست تو عادت داری ما رو زجر بدی... گفتم عزیز به روح مرتضی اسم عمه رو بیاری داغم رو روی دلتون میزارم... اقا عصبی بود نمیتونست حرف بزنه فقط با دستش به عزیز اشاره کرد که ولم کنه... نشستم کنار تخت اقا... گفتم خسارت ماشینش با من فقط شما حرف عمه رو نزنید تمام خواهشم رو تو چشمهام ریختم... اقا بغض کرد لباس میلرزید دستشو بوسیدم گفتم اقا تورو خدا گریه نکن من داغون میشم... با دستم اشکهایش رو پاک کردم... عزیز تو خودش بود بلند شدم دست عزیز رو هم بوسیدم بغلم کرد گفت اگه پلیس بیاره چی؟ گفتم نیاره عزیز باور کن...

تو اشپزخونه بودم، منتظر بودم چایی دم بکشه که زنگ خونه زده شد چادر رو از رو طناب برداشتم و سرم کردم سرفه هام باز شروع شده بود... در رو باز کردم سزاوار پشت در بود... جا خوردم حتی یادم رفت سلام کنم... لبخندی زد و گفت سلام خانم شبتون بخیر مزاحم

نمیخواید؟ زبونم گرفت گفتم بفرمایید... گیج شده بودم رفتم کنار تا وارد شه... اومد داخل جعبه شیرینی رو بهم داد... تشکر کردم ولی اون گفت خب خانم طاهرپور شنیدم حسابی دیروز گرد و خاک راه انداختین درسته؟ خجالت کشیدم فقط گفتم بفرمایید بالا...

قسمت بیست و هفتم

سزاوار خیلی خاکی بود اینو از لحظه ورودش به اتاق فهمیدم سریع رفت جلوی اقام و صورتش رو بوسید کنار تختش نشست انقد جو خوبی به خونه ما داد که عزیز نماز طولانی رو تموم کرد و به جمع ما ملحق شد... چقد گرم رفتار میکرد... راستش توقع نداشتم معاون شرکتی که توش کار میکردم انقدر خونگرم باشه... اقا و عزیز چشمهاشون از شادی برق میزد... سزاوار رو کرد به من و گفت خب مریم خانم من اومدم اینجا تا شمارو برگردونم... جا خوردم گفتم اقای سزاوار من اخراج شدم گفتم میدونم اما آقای شریف از من خواستن که رسماً اینجا پیام تا از شما بخوام که برگردید... بعد رو کرد به اقا گفت حاجی ما جوونها یکم بی طاقتیم در کل نسلمون اینطوری بار اومده حالا من اومدم که مریم خانم رو راضی کنم تا برگرده و بهشون بگم که جناب مدیر گفتن که از خسارت هم چشم پوشی کردن... باورم نمیشد... اما جای سیلی ناروایی که بهم زد چی؟؟؟ انقد تو فکر بودم که یادم رفت ازش پذیرایی کنم!!! سزاوار گفت مریم خانم یک چایی به ما نمیدی؟؟؟ با خجالت نگاهی بهش انداختم اما اون با لبخندش دلگرم کرد...

موقع رفتنش بهم گفت مریم خانم سیاوش پشیمونه... کم پیش میاد سیاوش از کاری پشیمون شه اما انگار بخت با شما یار بوده... لبخندی بهش زدم و اون فقط گفت فردا منتظرتونم و رفت...

کلی فکر کردم با این که شخصیتم جلوی شریف له شده بود اما باید میرفتم چون قطعاً واسه من کاری بهتر از این پیدا نمیشد...

وقتی رسیدم شرکت حس غریبی داشتم حس بدی که اعتماد به نفسم رو ازم گرفت...

رو صندلیم نشستم... در اتاقش باز بود اما نگاهش نکردم، نمیخواستم سلام بدم با خودم عهد بستم که کاری به کارش نداشته باشم

سیاوش

نیم ساعت زودتر خودم رو به شرکت رسوندم تا شاهد اومدنش باشم... دقیقه ها جلو نمیرفت میترسیدم نیاد اما بلاخره اومد... حتی نگاهی بهم نکرد پس هنوزم وضعیت قرمز بود... کاش به رسم کارتون تام و جری پارچه ای سفید رو تکون میدادم تا اعلام آتش بس کنم
"!!!!!!" اما حیف که اونا موش و گربه بودن و ما سگ و گربه!!!!!!

انقد نگاهش کردم تا شاید متوجه سنگینی نگاهم بشه، نگاهش یک لحظه بهم افتاد نمیدونم چرا براش چشمک زدم... خودمم از کارم جا خوردم چه برسه به مریم... با تعجب نگاهم کرد نمیدونستم چیکار کنم واسه همین چرخیدم به سمت پنجره اما به دقیقه نکشیده دوباره به همون حالت برگشتم، اما اون دیگه نگاهم نمیکرد... مشغول کارم شدم اما گاهی بهش نگاه میکردم... مریم به سمت ابدارخونه رفت... با سینی چایی برگشت اروم اومد تو اتاق و چایی رو گذاشت و رفت زبونم به تشکر نچرخید...

دو ماه بعد...

مریم

دیگه شریف با حرف هاش از ارم نمیداد رابطه ام با هاش بهتر شده بود... رفتارمون عادی بود جوری رفتار میکردیم که انگار هیچ چیزی بینمون اتفاق نیفتاده...

مشغول کارم بودم که دیدم فرگل وارد شد... جلو پاش بلند شدم سلام کردم جوابم رو خیلی معمولی داد در اتاق باز بود به داخل اتاق شریف رفت.. شریف تکیه داد به صندلیش حتی جلو پاش بلند نشد.. توجهی بهشون نکردم بین اون دو تا هرچی که بود به من مربوط نمیشد... مشغول کارم شدم کاری که بهش علاقه پیدا کرده بودم مخصوصا که حقوقم زیادتر شده بود....

صدای فریاد شریف باعث شد من یکدفعه از جام بلند شم... فرگل گریه میکرد نمیدونستم چیکار کنم رفتم تو ابدارخونه نشستم دوست نداشتم شاهد جنگ و دعواشون باشم... ساکت شده بودن منم حسابی تو فکر بودم.... شریف اومد تو ابدارخونه سریع بلند شدم... چشمهاش قرمز بود گفت اینجا چیکار میکنی؟؟ به دروغ گفتم منتظرم چایی دم بکشه، چیزی نگفت و رفت... من مشغول کارم بودم اما شریف تو فکر بود... گاهی نگاهم میکرد ولی باز نگاهش رو می‌گرفت...

سیاوش

فرگل به شدت منو عصبی کرده بود... باز هم همون حرفهای تکراری... امشب باید تکلیفم رو روشن میکردم ازش خواستم شب بیاد خونه تا دوتایی صحبت کنیم...

فرگل روی تختم نشسته بود و زانوهایش رو تو بغلش گرفته بود... چشمهاش قرمز بود پس تو نبود من گریه کرده بود... بهش گفتم خب فرگل بعد شام حرف بزیم یا قبل شام؟ گفت همین الان... گفتم باشه...

کنارش نشستم گفتم فرگل تو منو چقد میشناسی؟ گفت خیلی... گفتم پس میدونی من به اجبار کاری رو انجام نمیدم گفت اره میدونم... گفتم پس بزار خودم به این نتیجه برسم که تو رو واسه زندگیم میخوام یا نه... اشکاش اروم اروم رو گونه هاش میریخت... دوست نداشتم گریه کنه... بغلش کردم گفتم فرگل تو رو خدا شروع نکن اجازه بده فکر کنم... سرشو گذاشت رو شونه ام اروم گفتم سیاوش من عاشقتم تو رو خدا تو هم منو دوست داشته باش...

قسمت بیست و هشت

تصمیم گرفتن برام سخت شده بود مخصوصا که فشارهای مامانم بیشتر شده بود..اون معتقد بود که فرگل هنوز بچه است و زندگی اونو درست میکنه...هر شب با کلی پیامک عاشقانه از طرف فرگل روبرو میشدم پیامک هایی که فقط در جوابش یک کلمه "تشکر" مینوشتم کم کم قانع شدم که فرگل منو دوست داره اما از دل خودم خبر نداشتم هر شب با اشفتگی خوابم میبرد حتی تو شرکت هم فقط به تصمیمم فکر میکردم...بلاخره با اصرار های مامان قرار مراسم مزخرف بله برون گذاشته شد...مراسمی که باید برای بسته شدن دهن فامیلها گرفته میشد تا دیگه همه بدونن نامزدی منو فرگل جدی شده

خاله حسابی تدارک دیده بود...سه تا دختر جوان که لباسهای یک شکل تنشون بود از تو حیاط تا جایگاه نشستن منو فرگل همراهیم میکردن و مرتبا روی سرم گل میپاشیدن..خنده ام گرفته بود این تشریفات برای مراسم بله برون زیادی بود اما خاله خلاصه شده بود تو این تجملات...فکر میکردم که خودم خیلی خوش تیپم اما وقتی فرگل رو دیدم فهمیدم زیادی رو تیپم حساب کردم...فرگل یک لباس قرمز بلند تنش کرده بود که با پوست سفیدش هماهنگ بود...وقتی وارد شدم همون دخترها دورم میچرخیدن و رو سرم شکوفه میریختن...سرم داشت گیج میرفت، زود از حلقه ای که دورم زدن خودم رو بیرون کشیدم فرگل میخندید، جلو رفتم و سلام کردم خیلی خوشحال بود...من نمیدونستم باید خوشحال باشم یا نه...خاله تمام فامیل های شوهرش رو دعوت کرده بود...مثلا میخواستیم جمع خودمونی باشه اما خاله با اینکارش مارو متعجب کرد..

خاله مهریه ای تعیین کرد که بابای فرگل هم حسابی جا خورد...به مامان نگاه کردم اونم جا خورده بود ولی با سر اشاره کرد که قبول کنم...من پذیرفتم که ویلای لویزان و همچنین ۱۳۶۷سکه مهر تک دختر خاله ام بکنم...وقتی گفتم قبوله نفسهای تو سینه حبس شده حاضرین به یکباره آزاد شد پس معلوم بود درخواست خاله از نظر همه غیر معقول بوده!!!

اون شب تا صبح نخوابیدم ترس بدی به دلم افتاده بود..

مریم

سزاوار با یک جعبه شیرینی وارد شد وقتی که بهم تعارف میکرد نگاهش به شریف بود...یکی برداشتم خواستم بخورم که گفت آقای شریف ما جای شما کل شرکت رو شیرینی پخش کردیم بعد بلندتر گفت ولی مبارکت باشه...گوشهام رو تیز کرده بودم که علت این شیرینی رو بفهمم که دیدم شریف از اتاقش بیرون اومد، دقیقا روبروی من ایستاده بودن شریف هم یک شیرینی برداشت و گفت معاونت کردم واسه همین کارها دیگه...سزاوار خندید و گفت کل شرکت خوشحال شدن و ازم خواستن بهت تبریک بگم...شریف گفت ممنون انشالله دومادی خودت...سزاوار خندید گفت واسه من از این دعاها نکن من عالم مجردی رو با هیچی عوض نمیکنم شریف خنده ی بلندی کرد و گفت منم زیاد از این حرفها میزدم حالا میبینی که الکی الکی متاهل شدم...سزاوار گفت چرا الکی الکی؟! شریف خندید و گفت اخه هنوز باورم نمیشه...زنگ موبایل شریف نداشت بیشتر از این باهم حرف بزنند...معذرت خواهی کرد و رفت تو اتاقش و در رو بست...به سزاوار گفتم ببخشید من فضول نیستم ولی آقای مدیر ازدواج کردن؟ گفت ازدواج که نه اما نامزد کردن...گفتم مگه فرگل خانم نامزدشون نبود؟ گفت بله ولی اون موقع رسمی نبود ولی الان رسمی شده..

نمیدونستم بهش تبریک بگم یا نه اما نمیخواستم فکر کنه حسادت میکنم... برای همین وقتی واسش چایی رو بردم، با لحن ارومی گفتم "تبریک میگم امیدوارم خوشبخت بشید" نگاهمی بهم کرد و گفت "تشکر خانم"

تمام کرایه های عقب افتاده صاحب خونه رو پرداخت کردم... برای خونه کلی خرید کردم حتی پولی هم برای پس انداز باقی موند... دلم میخواست پولهام رو جمع کنم تا بتونم عزیز و اقا رو به مشهد ببرم... دلم واسه امام رضا پر میکشید کاش زودتر مارو میطلبید

خیلی سرمون شلوغ بود قرار بود اخر هفته چند جلسه مهم برگزار بشه و شریف خیلی تاکید میکرد که کارهارو دقیق و بی نقص انجام بدیم... منم حسابی درگیر مرتب کردن فایلها بودم... در اتاق باز بود شریف گفت خانم طاهرپور کمک نمیخواهید؟ با نگاهم بهش فهموندم "یکی و پرسش؟!!"

کمک کردن شریف باعث شد سرعت عملم بالاتر بره... هر دو خسته شده بودیم شریف رو صندلی من نشست... نفس عمیقی کشید و گفت من نمیدونم منشی های قبلی دقیقا چیکار میکردن که اینجا انقدر نامرتبه!! منم خسته بودم سریع دوتا چایی ریختم و پیشش برگشتم... تشکری کرد و بلند شد... جلوی در اتاقش که رسید گفتم ممنونم که کمکم کردید... همونطوری که میرفت گفت خواهش میکنم من کاری نکردم

جلسه ای که همه ما منتظرش بودیم برگزار شد تمام شرکتهای مطرح هم حضور داشتن... سزاوار به این جلسه خیلی خوشبین بود و از من خواست برای موفقیتشون دعا کنم... جلسه طبقه اول برگزار شد منم دعا میکردم که همه چی خوب پیش بره چون نمیخواستم زحمات بچه های شرکت بی جواب بمونه... منتظر بودم جلسه تموم شه تا هر

چه زودتر بفهمم موفق شدیم یا نه

قسمت بیست و نهم

شریف در ورودی رو باز کرد... سریع از جایم بلند شدم سلام کردم خوشحال بود... گفتم نتیجه چی شد؟... جلو در اتاقش ایستاد کتش رو در آورد لبخندی زد و گفت موفق شدیم تقریبا همه مشتاق به همکاری شدن، بهش تبریک گفتم و اونم گفت موفقیت حاصل کار جمعی بوده خانم طاهرپور پس من باید به همه تبریک بگم...

سیاوش

میخواستم به مناسبت این پیروزی جشن بگیرم و نظر معین این بود که این جشن یک جورایی هم میتونه قدردانی از زحمات کارکنان شرکت باشه

برای جمعه شب کل کارمندها و خانواده هاشون رو به ویلای لویزان دعوت کردم به جایی که تا چند وقت دیگه رسماً مال فرگل میشد... حسابی تدارک دیدم نمیخواستم تو نظر کارمندهام یک مدیر خسیس جلوه کنم... دعوت نامه ها رو معین بین همه پخش کرد اما دعوت نامه مریم رو خودم بهش دادم... تشکری کرد و مشغول کارش شد...

کنجکاو بودم ببینم میاد یا نه اما چیزی بروز نداد، از معین خواستم ازش پرسه که میاد یا نه ...

مریم

سزاوار بی مقدمه ازم پرسید خانم طاهرپور شما هم تشریف میارید؟ شریف به میزش تکیه داد بود و نگاهم میکرد گفتم آقای سزاوار شما که شرایط منو دیدید پدرم و مادرم شرایطشون واسه اومدن به این مهمونی مساعد نیست... اما اگه خودم بتونم حتما میام... سزاوار خندید گفت حتما بیاید قول میدم مهمونی خوبی باشه مخصوصاً واسه شما که با کارمندها آشنا نیستید... شریف هم با تکون دادن سرش حرفهای سزاوار رو تایید میکرد

لباس هامو از تو کمدم در آوردم چیز بدرد بخوری توش نبود عزیز هم نشسته بود تا مثلاً نظر بده... نگاهش کردم اونم نظر منو داشت واسه مهمونی امشب هیچ کدوم خوب نبود... عزیز گفت مریم پول نداری یک چیزی واسه امشب بخری؟ پول داشتم اما واسه پس انداز گذاشته بودم... اما مجبور شدم کمی از رویش بردارم

ماتو شلوار ساده ای خریدم با یک کالج ورنی... ساعت نزدیک های شش بعد از ظهر بود که به آژانس زنگ زدم میدونستم کرایه ام خیلی میشه اما مجبور بودم...

عجب جایی بود چه ویلای بزرگی بود... خدمتکاری جلو در ورودی ایستاده بود بهم سلام کرد... منم سلام کردم گفتم بفرمایید از این طرف، اتاق تعویض لباس اونجاست بعد به دری گوشه در ورودی اشاره کرد... تشکری کردم و رفتم تو پذیرایی با خودم گفتم مگه عروسیه که بخوام لباسم رو عوض کنم یک مهمونی ساده که عوض کردن لباس نمیخواد!!!...

اما از لحظه ورود فهمیدم چیزی از عروسی کم نداره... تمام خانم ها با لباس های مجلسی حضور داشتن نگاهی به خودم کردم هیچ شباهتی به اون نداشتم... سریع گوشه ای نشستم نمیخواستم کسی منو ببینه... هیچکس تنها نبود همه با خانواده حضور داشتن شاید اگه مرتضی بود منم الان یکی کنارم نشسته بود اما حیف که سرنوشت با من یار نبود...

از دور سزاوار رو به همراه یک دختر میدیدم که با هم به سمت میزها میرفتن و خوش امد میگفتن... شاید اونم زن داشت و من خیر نداشتم... پس شریف کجا بود... خوب اطرافم رو نگاه کردم... پیداش کردم دور یک میز با فرگل و چند خانم و یک آقا نشسته بود... چقد خوشتیپ کرده بود فرگل هم خیلی خوشگل شده بود نگاهم پی اون دوتا بود که سزاوار و اون دختره به میز من رسیدن... بلند شدم سلام

کردم سزاوار گفت به به خانم طاهرپور!!! فکر نمی‌کردم تشریف بیارین اما خوشحالم کردین... بعد به دختر کناریش منو معرفی کرد و گفت ای شون دست راست سیاوشه... دختر کمی جلوتر اومد باهام دست داد گفت خوشبختم منم مژده خواهر معین هستم... گفت چرا تنها نشستید نکنه غریبی میکنید؟ خجالت کشیدم بگم اره اما گفتم نه غریبی نمیکنم اینطوری راحتیم... سزاوار گفت سیاوش شما رو دید؟ گفتم نه... گفت منتظر تونه من برم خبر بدم که دست راستش اومده... مژده هم معذرت خواهی کرد و رفت... به شریف نگاه میکردم خیلی خوشحال بود، سزاوار تو گوش شریف چیزی گفت که باعث شد از جاش بلند شه و به سمت من برگرد... با نگاه شریف همه اطرافیانم به من نگاه کردن... خجالت کشیدم سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم اما زیر چشمی متوجه اومدنش بودم... دقیقا رسید جلوی میزم... بلند شدم و سلام کردم... جوابمو داد گفت چرا تنها نشستید؟ گفتم همینطوری... گفت پس با من تشریف بیارید تا با خانواده ام اشنا تون کنم... قلبم تند تند میزد... اخه منو چه به اونا که بخوان باهام اشنا شن... اما به ناچار بلند شدم و باهاش همراه شدم...

قسمت سی ام

سیاوش

مریم رو به مامان معرفی کردم مامان جلوی پاش بلند شد و باهاش احوالپرسی کرد اما خاله و فرگل بلند نشدن... مریم به اونا هم سلام کرد اما اونها زیاد تحویلش نگرفتن... از فرگل ناراحت شدم دوست نداشتم خودش رو واسه مریم بگیره... مامان از مریم خواست پیششون بشینه اما من هم راضی نبودم واسه همین به مامان اشاره کردم که بیخیال شه...

از مژده و معین خواستم مریم رو تنها نزارن... چهارتایی دور یک میز نشستیم، مژده حسابی با مریم گرم گرفته بود خوشحال بودم که مژده انقد خاکی و بی ریاست، حواسم به مریم بود ارایش کم رنگی کرده بود حتی روسریش رو هم در نیاورده بود... خدایا چرا انقد روی منشی ساده ام حساس بودم؟؟؟

دوست داشتم امشب به مریم خوش بگذره واسه همین حسابی به معین سفارش کردم که ازش پذیرایی کنه... فرگل به سمتون اومد... به کناره میز مون که رسید دستشو انداخت دور گردنم و ازم خواست که باهاش به اون سمت سالن برم هر چند که بودن تو اون جمع چهار نفره برام خوشایندتر بود اما به ناچار قبول کردم... وقتی بلند شدم نگاهم به مریم گره خورد نمیدونم چرا حس کردم نگاهش غمگین شد... با فرگل به اون سمت سالن رفتم اما لحظه ای فکر و نگاه مریم دست از سرم برنمیداشت... یعنی مریم از چی ناراحت شد؟؟؟؟!!!!

مریم

نمیدونستم امشب چرا اینطوری شده بودم!!! من دختره حسودی نبودم اما امشب به فرگل حسودیم میشد... به اینکه انقد خوشبخته به این که مردی چون شریف رو داره حسادت می‌کردم... حتی به معین و مژده هم حسادت می‌کردم... به رابطه خواهر و برادریشون و حسرت به دل بودنم رو با نفس های عمیق کمتر می‌کردم دلم مرتضی رو می‌خواست که کنارم بشینه و ازم حمایت کنه... چشمم همش به شریف بود چقدر فرگل براش اهمیت داشت که پا به پاش همه جا میرفت... مژده و سزاوار منو تنها گذاشتن تا به بقیه مهمونا خوش امد بگن... ولی من نگاهم به شریف بود که با نگاهش غافلگیرم کرد... سریع خودم رو مشغول میوه های تو بشقابم کردم اما مطمئن بودم منو دیده... چقدر بد شد خدا کنه نگاهم رو به منظور نگیره...

زیر چشمی حواسم بهش بود میدیدم که داره به سمت میاد استرس گرفته بودم نمیدونستم امشب چه مرگم بود... به کناره میزم که رسید گفت خانم طاهرپور آگه با خانواده من راحت نیستید میتونید برید کنار بچه های دیگه بعد با دستش به سمت خانم و آقای جوانی اشاره کرد و گفت مجید بهترین کارمندمه میتونید برید... نداشتم ادامه بده گفتم آقای شریف آگه اجازه بدین من همین جا بمونم... گفت هر جور مایلید فقط دوست ندارم بهتون بد بگذره پس خواهش میکنم غربی نکنید... شریف دوباره پیش فرگل برگشت... چقدر کناره هم خوب بودن واقعا برازنده هم بودن... یک لحظه خودم رو گذاشتم جای فرگل... نه اصلا به شریف نمیومدم لاغری بیش از اندازه تو ذوق میزد... از فکر مسخره ام خندم گرفت من چرا باید خودم رو جای فرگل میذاشتم مگه نمیدونستم که مثل کبوتر با کبوتر باز با باز رو واسه امثال من به کار میبرن تا لقمه گنده تر از دهنمون برنداریم؟؟؟؟؟؟؟؟

دوست داشتم مهمونی زودتر تموم شه، امشب شریف بدجور تو نگاهم جلوه میکرد و این اصلا برای من خوب نبود... میترسیدم افتضاحی بار بیارم که هیچ جوره درست نشه...

بعد از شام از مژده خواستم برام اژانس بگیره اما گفت ما میرسونیمت اول قبول نکردم اما با اصرار مژده و داداشش به ناچار پذیرفتم... تمام مهمونها رفتن و فقط ما چند نفر بودیم سزاوار رو کرد به شریف و گفت "خب سیاوش ما هم دیگه مریمم کاری نداری؟" شریف نگاهی به من انداخت و گفت نه کاری ندارم برو، اما مریم خانم رو خودم میرسونم

قسمت سی و یکم

احساس کردم فرگل قرمز شد، همه ساکت بودن خودمم تو شک حرفش بودم، زبونم قفل شده بود نمیتونستم بگم اجازه بدین با آقای سزاوار برم... خدایا چرا منو تو این موقعیت قرار دادی؟ فرگل جلوی شریف ایستاد، دستشو دور بازوش حلقه کرد و گفت پس من با کی برگردم؟ شریف خیلی اروم طوری که فقط من شنیدم بهش گفت با پدرت... فرگل دستشو با عصبانیت از بازوی شریف جدا کرد و به سمت من برگشت... تو نگاهش به راحتی خشم و تنفر دیده میشد... حق رو بهش دادم منم یک زن بودم میدونستم چه حسی داره اما من مقصر نبودم....

مسیر لویزان تا خونه کمی طولانی بود... شریف نگاهی بهم کرد و گفت خانم طاهرپور مهمونی به شما خوش گذشت؟! به دروغ گفتم بله خیلی خوب بود... خندید از اون خنده هایی که نمیدونستم از روی عصبانیت یا یک خنده عادی... گفت جدی میگید خوش گذشته؟؟ پس چرا مرتباً ساعتون رو نگاه میکردید؟؟ وای یعنی انقد تابلو بودم که شریف هم متوجه شده بود؟؟؟!... چیزی نگفتم سکوت رو ترجیح دادم... تو فکر بودم که گفت مریم خانم تا حالا عاشق شدین؟ جا خوردم اخه این چه سوالی بود؟! خدایا امشب چی تو سره شریفه؟؟ فقط گفتم نه... گفت یعنی کسی تا حالا تو زندگیت نبوده؟ نمیدونستم چرا این حرفهارو پیش میکشید ولی خیلی قاطع گفتم نخیر نبوده، گفت باشه باور میکنم اما کاش شما عاشق بودید تا حداقل یکی بود تا برام عشق رو تشریح کنه، گفتم مگه شما خودتون عاشق نیستید؟ نگاهی بهم کرد که از حرفم پشیمون شدم اما شریف با لحن خیلی آرومی گفت نمیدونم عاشقم یا نه... اما اگه عشق اینه اصلاً قشنگ نیست... لحن آرومش بهم جرات داد که بیشتر تو ذهن و باورش پیشروی کنم... گفتم مگه عشق شما چطوره؟؟؟؟ نگاهش مستقیم چشمهامو نشونه رفت... اب دهنم رو قورت دادم اما واسم مهم بود بدونم چرا عشقتش قشنگ نیست...

ماشین رو کناری نگه داشت و به سمت من برگشت... خدایا منو دریاب، عجب غلطی کردم که با سزاوار برنگشتم... گفت نمیدونم چطوری بگم اما من بین دو حس متضاد گیر کردم...

از حرفه‌اش سر در نمی‌آوردم انگار از تو نگاهم فهمید که چیزی از این حرفه‌اش حالیم نشده واسه همین بهم لبخند زد و گفت مگه نمیگن بودن در کناره عشقت بهت آرامش میده پس چرا من اروم نیستم؟ چرا وقتی کناره فرگلم هر لحظه منتظرم که دعوا مون بشه؟؟؟ سرش رو پایین انداخت و گفت نمیدونم شاید من اشتباه کردم اما مطمئنم عشق قشنگه...

سیاوش

نمیدونستم چرا این حرفهارو به مریم میگفتم اما آرامش نگاهش باعث شده بود که یادم بره اون منشیه و من "ریسش"!!!

مریم ساده منو از خود واقعیم دور کرده بود... سادگیش باعث شده بود که بخوام یکی بشم عین خودش میخواستم امشب کل مسیر رو براش حرف بزنم... دوست داشتم فقط شنونده باشه... چشمهای معصومش رو دوست داشتم چشمهایی که با کمی آرایش خوشگل تر میشد!!!!!!!

قسمت سی و دوم

دوباره راه افتادم اما سرعت ماشین رو کم کردم ای کاش این مسیر تا صبح ادامه داشت... به مریم گفتم خسته شدید؟ اروم گفت نه کاری نکردم که خسته شم گفتم منم همینطور با اینکه از صبح درگیره این مراسم بودم اما الان خیلی هم سرحالم... نگاه معناداری بهم کرد که تونستم تا ته حرفشو از تو چشمه‌اش بخونم... میدونستم داره فکرهای بد میکنه، واسه همین بدم نیومد کمی سرکارش بزارم... با خودم

گفتم (سیاوش اخه تو امشب چه مرگته؟ چرا انقد بچه شدی؟؟؟) ولی ته دلم خوشحال بود خدایا دمت گرم که امشب مریم کنارمه میخوام خوشی امشبم رو با اذیت کردنش تکمیل کنم...

دوباره گوشه ای نگه داشتم، مریم سریع بهم نگاه کرد... گفتم مریم خانم؟ با تعجب گفت بله؟... کمی خودم رو جلو کشیدم دقیقا صورتم با صورتش چند بند انگشت فاصله داشت... کمی سرش رو برد عقب اما من باز صورتم رو بردم جلوتر چشماهای خوشگلش از ترس درشت تر شده بود... با انگشتم پلک چشممو بالا کشیدم گفتم ببینید چیزی تو چشمه؟! از سر شب چشمم درد میکنه... صدای ازاد شدن نفس حبس شدش خیلی راحت شنیده شد... با لکت گفت تاریکه چیزی نمیبینم... نور گوشیمو انداختم تو چشمم... با دقت نگاه میکرد اخرش گفت نه چیزی توش نیست احتمالا دستتون الوده بوده و به چشمتون زدید... تو دلم از سادگیش و بدجنسی خودم خندیدم گفتم شاید حق با شما باشه!!!!

مریم

خدا رو شکر که بخیر گذشت ولی اگه بخیر نمیگذشت چی؟؟

پس چرا نمیرسیدیم؟ قلبم تند تند میزد اخه امشب چرا تموم نمیشد... شریف قصد نداشت کمی تندتر بره واسه همین بهش گفتم ببخشید آقای شریف اگه میشه کمی تند تر برید مطمئنم خانوادم بیدار موندن تا من برسم، نمیخوام نگران بشن... گفت خب چرا بهشون زنگ نزدیدی؟ چیزی نگفتم... نگاهم کرد و گفت موبایل نداری؟ خیلی اروم گفتم نه ندارم... گفت چه خوب، بهتر که ندارید اینطوری هم شما راحتید هم خانواتون... با خودم گفتم چقد چرت و پرت میگه اخه چرا باید نداشتن وسیله ای به این خوبی یک مزیت باشه؟؟؟

چشمم به ماکت لباس استقلال افتاد... نمیدونم چرا خندم گرفت اما لبخندم پر رنگ بود، شریف متوجه خندیدنم شد... نگاهی بهم انداخت و گفت دسته اول بود؟ گفتم چی؟ گفت جکش؟!!! به طرز فکرش خندیدم... گفت تعریف کن منم بخندم، گفتم شما استقلالی هستید؟ به ماکت اشاره کرد و گفت معلوم نیست؟؟؟ گفتم چرا معلومه اما چرا استقلال؟ به خودم گفتم چه سوال احمقانه ای خب معلومه الان میگه چون خونم آبی... اما حدسم اشتباه بود!!! شریف تن صداشو قوی و پر صلابت کرد و گفت خب معلومه چون استقلال تنها یک تیم نیست بلکه یک عشقه... مگه میشه ادم نمادی از عشقش همراهش نباشه خنده ام رو قورت دادم معلوم بود خیلی رو تیشم تعصب داره... واسه همین نگفتم من پرسپولیسم... اما شریف پرسید شما چی اصلا فوتبال نگاه میکنی؟؟؟!!! گفتم با داداشم نگاه میکردم... نگاهش رو بهم انداخت... گفت قرمز یا استقلال؟ گفتم پرسپولیس!!! خندید انقد صدای خندیدنش بلند بود که گوشم سوت کشید... گفت اوه اوه کاش نمیگفتی، باز دوباره خندید... گفت پس حالا فهمیدم چرا قوری قرمز خریدی!!! بعد با لحن شوخی گفت مراقب خودت باش من روی تیمم خیلی حساسم به رنگ قرمز آلرژمی دارم پس حواست رو جمع کن تا اخراج نشی!!!! یعنی انقد استقلال برات اهمیت داشت؟؟؟!!! خودم رو نباختم گفتم اتفاقا منم به رنگ ابی حساسیت دارم... یک ابروش رو بالا انداخت گفت مثلا الان داری کری میخونی؟ گفتم دقیقا.. گفت چه خوب خیلی وقت بود کسی برام کری نخونده بود...

بلاخره رسیدیم... همین که خواستم پیاده شم گفت سلام منو به خانواده برسون واز بابت دیر رسیدن عذر خواهی کن... گفتم چشم... خداحافظی کردم و وارد خونه شدم...

قسمت سی و سوم

تو اتاق پشتی دراز کشیدم اما خوابم نبرد ته دلم از اینکه شریف منو واسه دردودل انتخاب کرده بود میلرزید... اما بلاخره با کلی خیال قشنگ خوابم برد...

به شرکت رسیدم، وقتی پشت میزم نشستم شریف سلام داد... سریع بلند شدم جوابش رو دادم خندید گفت راحت باشید... وای چرا انقدر میخندید؟ مشغول کارم شدم اما شریف همچنان نگاهم میکرد... به خودم نگاه کردم اخه لباسام مشکلی نداشت تیم عین همیشه بود که چشمم افتاد به گلدون آبیبه کنار میز... اوه تازه فهمیدم پس منتظر عکس العلمم بود!!!! سعی کردم خندمو کنترل کنم، چقدر بیجه بود گلهای رز سفیدش رو برداشتم و بو کردم... با سر ازش تشکر کردم... گفت خانم طاهرپور گل هارو بیخیال گلدون چطوره؟ گفتم خوبه اما کاش قرمز بود... خندید از اون خنده های مشهورش... گفت اتفاقا چون جلوی چشم خودمه آبی خریدم که با دیدنش انرژی بگیرم.. واسه اینکه حرصش بدم از جایم بلند شدم ... گلدون رو برداشتم و رو میزش گذاشتم ولی دو تا از گلهاش رو برداشتم... با تعجب نگاهم میکرد گفتم بفرمایید مال خودتون اینطوری بیشتر انرژی میگیرید... بعد به ابدارخونه رفتم... توی قوری قرمز رو آب کردم و گلهارو توش گذاشتم... وقتی نشستم قوری رو جای گلدون قبلی گذاشتم... چشمهای شریف برق میزد انگار این کل کل هارو دوست داشت!!!

سیاوش

عاشق کل کل بودم تو رفیقام هیچکس با من کل کل نمیکرد چون من خیلی پیگیر بودم و اونا توانش رو نداشتن...

فرگل کنارم دراز کشیده بود... چشمهام رو به سقف دوخته بودم... دوست نداشتم کنارم باشه اما دلتم نمیومد دلش رو بشکونم... فرگل برام اواز میخوند مثلا میخواست کاری کنه که خوابم بیره اما صداش خیلی افتضاح بود... نگاهش کردم گفتم نمیری خونتون گفت چرا میرم اما ازت یک خواهشی دارم... گفتم چه خواهشی؟ گفت ازت میخوام که دوستم داشته باشی... خندیدم و گفتم بهت قولی نمیدم اما بهش فکر میکنم... ناراحت شد سریع بلند شد و رفت... دلم براش سوخت اما نمیدونستم دلیل این بی محلی هام چیه... خدایا قوی ترین مردها هم با این ابراز علاقه ها رام میشن پس چرا دل من با فرگل یکدست نمیشه؟؟... فکری تو مغزم اومد "مریم"!!! یعنی دلش مریم بود باورم نمیشد... روی تخت نشستم یعنی من عاشق مریم شده بودم؟ محال بود... من هیچ وقت دنباله دختره ساده نبودم چه برسه که بخوام عاشقش بشم... نه مریم فقط یک منشی بامزه و معصوم بود نه یکی که بتونم باهاش باشم... چشمهای مریم مرتبا به یادم میومد... گر گرفتم پشت پنجره ایستادم تا کمی خنک بشم... سرم رو به دیوار کوبیدم تا شاید چشمهای مریم یادم بره... اما چشمهای گریونش اون روزی که تو گوشش سیلی زدم مرتبا تو ذهنم میومد... تا صبح نخوابیدم همش به این فکر میکردم که نباید به مریم اجازه بدم تو دلم جا باز کنه اون نمیتونه عشق من باشه اون در حد و اندازه من نیست ...

مریم

صبح دو شاخه گل خریدم یکی واسه گلدون خودم یکی واسه گلدون شریف... خیلی خوشحال بودم تو اتوبوس و تاکسی به همه لبخند میزد... میدونستم خوشحالیم واسه شریفه... میدونستم دلم داره بهش خوش میشه... این واسه من که تا حالا با هیچ مردی نبودم خیلی حس قشنگی بود... کاش فرگلی در کار نبود، تا راحت تر میتونستم بهش فکر کنم...

قسمت سی و چهارم

وارد شرکت شدم... من زودتر رسیدم برای همین سریع یکی از گلهارو تو گلدون شریف گذاشتم یکی رو هم تو قوری قرمز!! میخواستم وقتی اومد بینه مساوات رو برقرار کردم...

سیاوش

تو کل مسیر به خودم هشدار میدادم که حواسم باشه و اجازه ندم مریم بیشتر تو دلم جا باز کنه... من مریم رو مقصر نمیدونستم اون گناهی نداشت مقصر اصلی خودم بودم که اجازه میدادم مریم تو دلم راه پیدا کنه...

وقتی رسیدم از جایش بلند شد... خیلی عادی سلام داد و منم جوابش رو دادم... وارد اتاق شدم اولین چیزی که به چشمم اومد یک شاخه گل رز قرمز بود که میون گلدونم خودنمایی میکرد... ته دلم لرزید نکنه اونم به من حس داره یک لحظه به سمتش برگشتم دیدم عین همون گل رو تو قوری خودشم گذاشته... نگاهمون بهم گره خورد... دل کندن از چشمه‌هاش سخت بود اما دل کندم... یکی تو مغزم حرف میزد همش میگفت "سیاوش پس قرارمون چی شد؟؟؟" تو دلم گفتم گور بابای قول و قرار صبح... بازم نگاهش کردم اما اون مشغول کارش بود...

بعد نیم ساعت با لیوان چایی وارد اتاقم شد... به صندلی تکیه دادم خوب نگاهش کردم... انگار کمی خجالت کشید... دلم میخواست باهاش حرف بزنم واسه همین گفتم خانم طاهرپور از این به بعد هرروز گل بخرید اما پولش رو اخر ماه از حسابداری بگیرید... نگاهم کرد لبخندی زد گفت "چشم" ... گفتم چشمتون بی بلا!!!

شب به امید دیدن مریم خوابم برد... صبح تیپ اسپرت تری زدم نقشه‌هایی تو سرم داشتم... وقتی رسیدم مریم تو ابدارخونه بود... رفتم پیشش سلام کردم... جوابم رو داد... گفتم خانم طاهرپور با پایین تماس بگیر بگو امروز واسه منم غذا بگیرن... تعجب کرد ولی گفت باشه
حتما!!!

حسابی مشغول بودم که فرگل تماس گرفت... جوابش رو دادم اما کمی ناراحت بود حق دادم بهش من بدجور ناراحتش کرده بودم و فرگل گفت شام خونه ما دعوتید یادت نره... گفتم نه یادم می‌مونه خیالت راحت....

موقع ناهار شد مریم با یک سینی که توش یک بشقاب غذا و نوشابه بود وارد اتاق شد...خواست بزاره رو میز که گفتم لطف کنید بزارید تو ابدار خونه منم همونجا می‌خورم...باشه ارومی گفت و رفت...

پشت میز دو تایی نشسته بودیم... کمی خجالت میکشید واسه همین بهش گفتم مریم خانم راحت باش شکم گرسنه خجالت سرش نمیشه راحت غذا تو بخور...انگار کمی خجالتش ریخت...براش تو لیوان نوشابه ریختم اما گفت ممنون نوشابه نمی‌خورم , گفتم چرا؟ گفت من اصلا نوشابه دوست ندارم... گفتم دوغ چی؟ گفت دوغ رو دوست دارم گفتم پس چرا به پایین نمیگید واسه شما جای نوشابه دوغ بفرستن؟... چیزی نگفت فقط نگاهم کرد...چقد اون ناهار بهم چسبید...چقد یواشکی نگاهش کردم چقد با نمک غذا می‌خورد...خدایا چرا این دختر شده اهن ربای وجود من؟؟؟؟

وقتی ساعت کاری تموم شد تا جلو در شرکت با مریم همقدم شدم خواست ازم جدا شه که گفتم خانم طاهرپور می‌رسونمتون... گفت ممنون مسیرتون طولانی میشه گفتم خواهش میکنم تعارف نکنید من وقتم ازاده...

کل مسیر هیچ حرفی بینمون زده نشد...وقتی رسیدیم گفت ممنون با اجازتون...خواست پیاده شه که گفتم منو به یک چایی تلخ دعوت نمیکنید؟...جا خورد ولی خودشو زود جمع و جور کرد گفت ببخشید حواسم نبود بفرمایید...ماشین رو پارک کردم اونم سریع رفت داخل که خبر بده...

قسمت سی و پنجم

وارد خونشون شدم مادرش پشت پنجره منتظرم ایستاده بود...مریمم تو اسپز خونه گوشه حیاطشون بود از تو اسپز خونه گفت بفرمایید...گفتم با اجازه ,مریم سریع رفت کنار پله ها ایستاد گفت بفرمایید بالا...مادرش در رو برام باز کرد خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم...سلام کردم یاد اون روز افتادم که تو خونشون حرمت شکنی کردم...مادرش جوابمو خیلی محترمانه داد...کنار ایستاد تا وارد شم...پدرش رو ویلچر نشسته بود...جلو رفتم تا باهاش دست بدم...دستهای لرزونش رو تو دستم گذاشت...چه خونه ساده ای داشتن گوشه ای نشستم اما مریم خواهش کرد تا بالاتر بشینم اما من همون گوشه رو ترجیح دادم...چقدر سخت بود رو زمین بشینم...مریم دوباره پایین رفت...نمیدونستم چی بگم واسه اینکه یک حرفی زده باشم گفتم من واسه اتفاق اون شب واقعا متاسفم باور کنید دست خودم نبود, من امشب اوادم ازتون معذرت خواهی کنم امیدوارم منو ببخشید...همون لحظه مریم با سینی چایی وارد شد...مادرش گفت شما مریم رو ببخش که به ماشینتون خسارت زد...نگاهم به مریم افتاد...خجالت کشید...چایی رو بهم تعارف کرد...ازش تشکر کردم,به مادرش گفتم ایرادی نداره ما ادم ها وقتی عصبانی میشیم نمیتونیم خودمونو کنترل کنیم...مادرش گفت خیلی ممنون آقای شریف که از خسارتتون گذشتید انشالله خدا کمکتون کنه...مریم گوشه ای نشست و با ریشه های شال مشکی رنگش مشغول شد...خجالت کشیدنش خیلی قشنگ

بود... چشم‌هاش به فرش کهنه زیر پاش بود... باباش اشاره کرد که چاییم رو بخورم... تشکر کردم مریمم چاییشو برداشت همزمان باهم استکان رو بالا بردیم... نگاهمون بهم بود که مادرش گفت آقای شریف از مریم و کارش راضی هستید؟!!!!

چایی تو گلوی مریم پرید خندم گرفت... گفتم بله خیلی راضیم راستش تو این دو سه سال اخیر خیلی منشی عوض کردم اما دختر خانم شما شکر خدا از هر لحاظ خوب... مادرش دستشو بالا برد گفت الهی شکر... انگار سر درد و دل مامان مریم با من باز شده بود چون گفت آقای شریف مریم عصای دست منو اقاشه، بعد پسرم تکیه گاه و مرد خونه ماست یک تنه زندگیمون رو میچرخونه، اصلا بفکر خودش نیست ما بهش میگیم برو سراغ زندگی خودت اما قبول نمیکنه... مریم به مادرش اشاره کرد که این حرفهارو تموم کنه اما مادرش ادامه میداد... منم با "اشتیاق" گوش میدادم!!! مادرش گفت آقای شریف من هیچ آرزویی جز خوشبختی مریم ندارم، بچه ام از هجده سالگی کار کرد و خرج ما رو داد حتی خرج تحصیل داداشش رو میداد تا اون به یک جایی برسه اما داداشش رفت و خواهرشو تنها گذاشت... مادرش با گوشه روسریش اشکشو پاک کرد، مریمم بغض کرده بود، دلم با بغض مریم گرفت... اشکی از گوشه چشمش سر خورد و افتاد... "نه مریم گریه نکن تورو خدا گریه نکن" حیف اون چشمها نیست که با اشک همخونه شه!!! زیونم قفل شده بود نمیتونستم برای اروم شدنشون حرفی بزنم ترجیح دادم شنونده باشم تا گوینده!!!!... مریم اروم بلند شد و رفت پیش مادرش نمیدونم چی گفت که مادرش ساکت شد...

مریم

عزیز داشت هست و نیست زندگیمون رو واسه شریف میگفت و من اصلا دوست نداشتم که اون از همه چیز باخبر بشه... برای همین اروم در گوش عزیز گفتم "تو رو به روح مرتضی قسم میدم بس کن"

شریف بلند شد و رو به اقا و عزیز گفت من با اجازتون مرخص میشم هر کاری داشتید رو من حساب کنید منم جای اقا مرتضی البته اگه قابل بدونید... عزیز گفت ممنونم پسرم همین که برای مریم برادری میکنی یک دنیا ازت ممنونیم... (برادری؟؟؟؟!!!!) عزیز اونو به چشم برادر واسه دخترش میدید؟؟؟؟!!!!

شریف رفت و یک دنیا خوشحالی به خانواده کوچیکم داد... عزیز تا لحظه خوابیدن مرتباً دعاش میکرد و از خدا میخواست که عاقبت بخیر بشه...

سیاوش

ساعت از ده هم گذشته بود که به خونه خاله رسیدم... وقتی زنگ خونه رو زدم خود فرگل جواب داد... عصبی بود اما برام مهم نبود... وقتی وارد شدم همه خیلی سرد جواب سلام رو دادن... نگاهم به مامان بود سری از روی تاسف تکون داد و دیگه نگاهم نکرد چقد جو سنگین بود... سریع میز شام آماده شد اما من میلی به شام نداشتم... تو فکر حرفهای مادر مریم بودم که میگفت مریم از هجده سالگی خرج خونه رو میداده... دختری به اون شکنندگی نون اوره یک خونه بود؟؟!!!!

قسمت سی و ششم

با صدای خاله به خودم اوادم... همه نگاهشون به من بود انگار منتظر جواب من بودن ولی من متوجه سوال خاله نشدم برای همین گفتم چیزی پرسیدین؟ فرگل با حرص گفت مامانم میگه چرا غذا تو نمیخوری؟

گفتم میل ندارم... خاله نگاه می‌کرد به مامان انداخت به معنای (تحویل بگیر پسر تو) جو بدی برقرار بود

دوست داشتم زودتر به خونه بریم فرگل کنار پدرش نشسته بود و اصلاً نگاهم نمیکرد... به مامان اشاره کردم بریم؟ سرشو به نشانه آره تکون داد... منو مامان همزمان بلند شدیم... خاله گفت کجا به این زودی تازه میخواستیم زمان عروسی فرگل و سیاوش رو مشخص کنیم... مامان گفت باشه یک شب دیگه سیاوش خسته است!!!!!!

تو کل مسیر از مامان و مامان بزرگ حرف شنیدم ولی چیزی نگفتم حق داشتن من شورشو در آورده بودم....

مریم

صبح با دو شاخه گل رسیدم شرکت... اینبار گل رز سفید گرفتم... شریف زودتر رسیده بود برای همین جلو در اتاقش ایستادم و سلام کردم به صندلی تکیه داد و جوابم رو داد گفتم با اجازه و وارد اتاق شدم یکی از شاخه های گل رو تو گلدون سرامیکی آبی رنگ گذاشتم... تشکر کرد از اتاق بیرون اوادم و به سمت ابدارخونه راه افتادم.....

متوجه سنگینی نگاه شریف رو خودم بودم... اما روی اینکه نگاهش کنم نداشتم... انقدر درگیر کارم بودم که فراموش کردم چایی ببرم... شریف گفت مریم خانم من چایی جوشیده نمیخواه!!!!! تازه یادم افتاد که خیلی از زمان دم کشیدن چایی گذشته... سریع بلند شدم... انقدر عجله داشتم که یادم رفت با دستگیره قوری رو بردارم... قوری به قدری داغ شده بود که تحمل نگه داشتنش از دستم خارج شد... قوری افتاد زمین و شکست... گندی زدم دیدنی!!!!!! شریف سریع به ابدارخونه اوامد... انقدر سریع خودشو رسوند که بیشتر از شکستن قوری از اوامدن شریف ترسیدم... هر دو بهم نگاه میکردیم... شبیه تصویر اهسته فیلم ها شده بودیم... حس میکردم این صحنه رو قبلاً جایی دیدم واسه همین نگاهم رو از شریف نمیگرفتم... اونم چشم تو چشم من بود... اروم گفت مریم خوبی؟... "چی گفت؟؟؟؟" منو مریم خالی صدا زد؟؟؟؟

فقط نگاهش کردم... گفت منو ترسوندی دختر فکر کردم سماور رو روی خودت برگردوندی... نشستم تا تیکه های قوری رو جمع کنم که اونم کنارم نشست... فاصله صورتم تا صورتش چند وجب بود... گفت دستتو نبی!!!! گفتم نه حواسم هست شما بفرمایید من جمع میکنم... گفت نه کمکت میکنم... از کنار کابینت جارو برداشت و شروع کرد به جارو کردن... خواستم ازش جارو رو بگیرم که باخنده گفت نه شما یک چایی دیگه دم کن... گفتم تو چی دم کنم؟ خندید و گفت تو گلدونتون!!!!!!... منم خندیدم گفتم چشم... کل ابدارخونه

رو تمیز کرد و من فقط تونستم بگم شرمنده آقای شریف! ولی اون در کمال فروتنی که ازش بعید بود گفت کاری نکردم خداروشکر که واسه خودت اتفاقی پیش نیومد... قلبم از این حرفش لرزید... خدایا این همون شریفیه که زد تو گوشم؟؟؟

یعنی من واسش مهم بودم یا داشت فیلم بازی میکرد؟...

تو دلم گفتم شریف تو رو خدا با من اینکار رو نکن من زود وابسته میشم... خودم میدونستم که حسم نسبت بهش دیگه احترام نیست... حسم کمی بیشتر از این حرفها بود... مدیرم کم کم داشت تو دلم جا باز میکرد و من اصلا از این قضیه خوشحال نبودم... چون فکر کردن به مردی که خودش یکی دیگه رو دوست داره از نظرم یک گناه بزرگ بود!

کاش فرگلی بینمون نبود تا من راحت تر دل بسته "مدیرم" میشدم....

قسمت سی و هفتم

یک ماه بعد...

سیاوش

خاله و مامان باهم قهر بودن اونم سر قضیه همون شب که ما بعد شام زود به خونه برگشتیم... این وسط تنها کسی که از این قهر ناراحت نبود تنها خودم بودم چون فرگل دیگه پیشم نمیومد و این باعث میشد اعصاب ارومی داشته باشم...

صبح زود از خونه زدم بیرون میخواستم زودتر از مریم برسم...

اما ساعت از نه هم گذشت و خبری از مریم نشد... کم کم ترس بدی به دلم افتاد... خواستم به معین زنگ بزنم و بهش بگم که مریم هنوز نیومده که دیدم صدایی از تو راهرو میاد... سریع بلند شدم... مریم با مانتویی پاره و کثیف جلوم ظاهر شد... سلام کرد اما رنگش عین گچ سفید بود...

مریم

با پای دردناک پله ها رو بالا رفتم... وقتی شریف منو دید چشمه‌هاش از تعجب درشت شد... حق داشت... سلام کردم اما اون فقط بهم نگاه میکرد... پام خیلی درد میکرد... برای همین با بدبختی خودم رو به صندلیم رسوندم... نشستم... پام خیلی درد میکرد... نگاهم به زانو هام افتاد

زانوی سمت چپم بیشتر درد میکرد... شلووارم پاره شده بود... زانوم رو ماساژ میدادم تا دردم کمتر بشه... شریف همچنان جلو در اتاقش ایستاده بود... نگاهش کردم... گفتم آقای شریف من تصادف کردم بیخشید اگه دیر شد... جلو اومد... دقیقاً روبروی میزم ایستاد... گفت کجا تصادف کردی؟ گفتم سر خیابون شرکت... گفت با چی؟ گفتم با موتور تصادف کردم البته خودم مقصر بودم از بس عجله داشتم متوجه موتوری نشدم... منتظر باقی حرفم بود... گفتم آقای شریف من خوبم فقط زانوم زخم شده... اگه اشکال نداره من امروز مرخصی بگیرم... گفت اره رنگو رو هم نداری من میرسونمت... گفتم نه مزاحم نمیشم خودم میرم... گفت با این لباسها و زانو درد درست نیست خودت بری... سریع به اتاقش رفت... منم کیفم رو برداشتم و با سختی بلند شدم...

همین که خواستم سوار ماشین شریف بشم زانوم قفل کرد و جلوی در ماشین خوردم زمین... سریع پیاده شد و به کمکم اومد... شیشه فلج ها شده بودم... پام رو نمیتونستم تکون بدم... شریف زیر بغلم رو گرفت و سوارم کرد... خجالت کشیدم اما چاره ای نبود... وقتی خودشم سوار شد گفتم مریم خانم اول باید بریم بیمارستان تا مطمئن بشیم پاتون سالمه... چیزی نگفتم فقط سرمو به نشون باشه تکون دادم...

دکتر بعد از معاینه کردن گفت خوشبختانه پاتون نشکسته اما شدت ضربه بالا بوده واسه همین زانوتون قفل میکنه... شریف گفت یعنی جای نگرانی نیست؟ دکتر گفت نه اما تا دوسه روز نباید راه بره... شریف گفت اون که حله !!!!

تو ماشین از شریف تشکر کردم اونم تو جوابم گفت "بین مریم خانم احتیاج به تشکر نیست من در حقیقت واسه دسته راست خودم اینکار رو کردم تو الان دست راسته منی و من نمیدونم که بی تو چطوری از عهده کارهای شرکت بر پیام پس خواهشا واسه این چیزهای کوچیک ازم تشکر نکن" خوشحال شدم که شریف مغرور اینطوری ازم تعریف کرد!!!

ساعت نزدیکه دوازده و نیم بود و ما هنوز نرسیده بودیم، شریف گفت مریم خانم من یک پیشنهادی دارم من میگم ناهار رو بیرون بخوریم بعد شما رو برسونم... به شکمش اشاره کرد و گفت دیگه تحمل گرسنگی رو نداره!!! نگاهی به لباسام کردم و گفتم با این لباسها بریم غذا بخوریم؟؟؟ گفت شما نگران نباش من غذا رو تو ماشین میارم خوبه؟؟؟ گفتم بله اینطوری بهتره...

شریف با دو جعبه پیتزا و سالاد و نوشابه برگشت... منم گرسنه بودم واسه همین وقتی بوی غذا بهم خورد اشتها بیشتر تحریک شد... انقدر گرسنه ام بود که بزرگترین تیکه از پیتزا رو برداشتم و یک گاز گنده بهش زدم... بین غذا خوردنمون کمی هم از کارهای شرکت صحبت کردیم... شریف جدیداً قرداد بزرگی بسته بود و همه نگرانش این بود که تنونه به تعهداتش نسبت به اون قرارداد عمل کنه... بهش امید دادم که همه چی مرتبه و نباید نگران باشه اونم گفت امیدوارم همینی که تو میگی باشه... غذا مون تو یک جو صمیمی خورده شد وقتی شریف منو جلوی در خونه رسوند گفتم "مریم" سعی کن زیاد راه نری و در ضمن فردا خودم میام دنبالت!!! گفتم این همه راه رو میخوایید بیاید دنبالم؟؟؟ خندید گفت اره مشکلیه؟ گفتم نه اما زحمت میشه... گفت نه هیچ زحمتی نیست، مراقب خودت باش و به خانواده سلام برسون... تشکر کردم و پیاده شدم...

نمیخواستم عزیز و اقا رو بترسونم واسه همین کمتر پامو میکشیدم...وقتی رسیدم بالا عزیز سریع از جایش بلند شد گفت مریم چی شده؟؟؟ خیلی عادی گفتم با موتوری تصادف کردم...عزیز لبشو گاز گرفت، زود گفتم مبینید که چیزیم نشده فقط پام یکم درد میکنه که اونم دکتر گفت چیزی نیست با دو روز استراحت خوب میشه...عزیز گفت به شریف گفتم تصادف کردی؟

گفتم اره بابا با خود "سیاوش" اومدم... (وایی از کی تا حالا شریف تبدیل شد به سیاوش!!!) عزیز و اقا یک نگاهی بهم انداختن که از خجالت سرخ شدم...سوتی بدی دادم اما کار از کار گذشته بود...سریع به اتاق پشتی رفتم و خوابیدم...

غروب با صدای عزیز بلند شدم هوا تاریک شده بود عزیز به اتاق اومد و گفت پاشو بیا اقای شریف پشت خطه میخواد باهات حرف بزنه...سریع بلند شدم زانوم تیر کشید...با بدبختی خودم رو به تلفن رسوندم...تا گفتم سلام صدای خنده شریف تو گوشم پیچید...جا خوردم...گفت ساعت خواب خانم؟!!!! ساعت از هفتم گذشته...منم خندم گرفت ولی چیزی نگفتم...شریف گفت بهتری؟ گفتم بله ممنون بهترم گفت خداروشکر، زنگ زدیم بگم اگه بدنت هم درد میکنه فردا رو نیام دنبالت تا بمونی خونه استراحت کنی...گفتم نه خوبم فردا میام گفتم باشه هر جور مایلی پس مراقب خودت باش فردا مبینمت...

شب تو اتاق پشتی با عکس مرتضی درد و دل کردم...دیگه همه چی رو براش گفتم...میخواستم داداشم بدونه که دلم داره اسیر یک مرد میشه..جلوی مرتضی اعتراف کردن به عشق ساده نبود چون مرتضی همیشه میگفت مریم من میترسم تو رو از دست بدم...وابستگی منو مرتضی انقدر زیاد بود که جفتمون میترسیدیم روزی عاشق بشیم...همیشه میگفت قلب تو نباید جایی واسه کسی جز من باشه...و منم همیشه میگفتم دوست داشتن تو با کسی که قراره عشقم بشه فرق داره اما مرتضی میترسید که من اونو فراموش کنم...کاش الان بود و میدید که من عاشق سیاوش شدم کاش بود و بهم میگفت مریم بیخیالش شو اون نامزد داره یا میگفت مریم به فاصله طبقاتیمون نگاه کن...ولی دلم این حرفها حالیش نبود...چشمهای مرتضی غم داشت...اشکم چکید...قسم خوردم به اون بالا سری که مزاحمتی واسه زندگی سیاوش درست نمیکنم...به جون اقا و عزیز قسم خوردم که روی زندگیشون سایه نمیندازم...نگاه غمناک و مظلوم مرتضی تمام بدبختیامو یادم میآورد...تو گوشم صدایش میپیچید که میگفت مریم این عشق نیست یک گناه بزرگه...قاب عکسشو بوسیدم و به شرافتم قسم خوردم که مانع زندگیش نمیشم...چشمهای مرتضی رو بوسیدم...به چشمهای معصومش قسم خوردم که فقط عشق سیاوش رو تو دلم نگه میدارم و هیچ جا حرفی از این دوست داشتن نمیزنم با چشمهای گریون خوابم برد...

تو کوجه منتظر (سیاوش) بودم تا بیاد...بلاخره اومد...سلام کردم و سوار شدم...گفت سلام بهتری؟ گفتم بله ممنون...یکم تو صورتم خیره شد و راه افتاد...داشتم از شیشه ماشین خیابون رو نگاه میکردم که گفت مریم چرا چشمتا قرمزه؟؟...جا خوردم، نه از سوالش بلکه از لحن ارومش...نگاهش کردم ولی اون نگاهم نمیکرد...گفتم دیشب بدخواب شده بودم...گفت منم تا ساعت هفت میخوابیدم شب بی خواب میشدم...بعد نگاهم کرد و یک لبخند بهم زد...کل مسیر رو ساکت بودیم....

ارامش مریم برای من ستودنی بود...چقد حضورش کنارم آرامش بخش بود...

نگاهی به ساعت کردم وقت ناهار بود...خیلی گرسنه بودم واسه همین به مریم گفتم زنگ بزنه به پایین بگه تا سریع تر غذا رو بیارن...

تو ابدارخونه مشغول ناهار بودیم که مریم گفت آقای شریف میشه یک سوالی بپرسم؟ خوشحال شدم گفتم بله بپرسید؟؟ گفت چرا اون روزهای اول یکبار که ازتون خداحافظی کردم عصبی شدید و گفتید دفعه اخرم باشه؟...خنده ام گرفت به چشمهای مظلومش نگاه کردم و گفتم چون منشی قبلیم به هوای خداحافظی برام دردرس درست کرد...گفت یعنی چی؟ گفتم یک بار منشیم موقع رفتنش برای خداحافظی توی اتاقم اومد، کنار میزم ایستاد اون خانم دستشو به عنوان خداحافظی جلو آورد از شانس بدم اون روز فرگل هم قرار بود بیاد اینجا تا باهم بریم خرید فرگل جلوی در اتاق تمام این صحنه ها رو میبینه و فکر میکنه که این کار هر روز ماست...مریم با تعجب گفت شما باهاش دست دادی؟؟؟ خندیدم گفتم نه ،اما فرگل فکر کرد حضور اون باعث شده من دست ندم...نگاه مریم مهربون شد گفت پس دلیلش این بوده؟! گفتم بله، سوال بعدی چیه؟! سرشو پایین انداخت و گفت سوال دیگه ای ندارم...گفتم ولی چشمت پر از سواله...گونه هاش قرمز شد...گفت نه سوال دیگه ای ندارم...

مریم

میخواستم بازم ازش سوال بپرسم اما خجالت کشیدم...یعنی سیاوش از فرگل میترسید؟؟!! از این فکر خندم گرفت که سیاوش گفت نه انگار یک چیزی دیگه هم هست که نمیپرسی بپرس راحت باش... "دلم" خوش شد به لحن ملایمش واسه همین گفتم از فرگل خانم ترسیدین وقتی اون صحنه رو دید؟؟؟... زد زیر خنده...منم خندیدم ...گفت دختر خوب همچین میگه اون صحنه که انگار چه صحنه ای بوده!!! خجالت کشیدم ،ولی سیاوش گفت نه نترسیدم اما رفع اتهام از خودم یک هفته طول کشید!!!دیگه چیزی نگفتم ولی سیاوش گفت منم میتونم یک سوال بپرسم؟ تو دلم گفتم "بفرما مریم خانم تحویل بگیر"... گفتم بفرمایید...گفت چرا صبح چشمتون پف کرده و قرمز بود؟ گفتم صبح که بهتون گفتم از بی خوابی...ابروهاش رو بالا انداخت یعنی "نه دلیلش این نیست"... سرم رو پایین انداختم... گفتم تا دیر وقت گریه کردم...قاشقشو پرت کرد تو ظرفش و به صندلیش تکیه داد و پرسید چرا گریه کردید؟ گفتم دلم واسه داداشم تنگ شده بود...گفت چند وقته نرفتی سره خاکش؟ گفتم خیلی وقته ...گفت میخوای امروز بریم اونجا تا کمی دلت اروم شه؟ نمیدونستم چی بگم واسه همین گفتم امروز کارم زیاده...خیلی جلدی گفتم مهم نیست فردا انجامش میدی؟خدایا" این همون سیاوشه که به من گفت گمشو بیرون تو اخراجی؟"خدایا من روزی روی ماشینش نوشتم ازت متنفرم یعنی مرز عشق و نفرت انقد باریکه؟

بعد از ناهار با سیاوش به سمت بهشت زهرا راه افتادیم توی راه دلم برای مرتضی پر میکشید...برای آرامش دلم چندبار براش فاتحه خوندم ساکت بودیم،سیاوش بدون این که از من ادرس بپرسه تمام مسیر منتهی به قطعه رو درست میرفت...منتظر بودم ازم شماره اش رو بپرسه اما اون دقیق رفت جلوی قطعه نگه داشت و گفت بفرمایید اینم داداشتون...تو کلامش یک شیطنه خاصی بود...خوب متوجه بودم که فهمیده شگفت زده شدم...چشمهام رو بهش دوختم اما اون سریع پیاده شد...گیج بودم ،منم پیاده شدم سریع شیشه های گلاب و دسته گل رو که وسط راه خریده بودیم رو از صندلی عقب برداشتم....

قسمت چهارم

سنگ قبر طوسی مرتضی رو با اب شستم بعد با گلاب عطراگینش کردم... یک قلب با گل‌های پرپر شده دور اسمش درست کردم... سیاوشم کنارم نشسته بود... زیر لب فاتحه میخوندم... سیاوش گفت دلت اروم شد؟ گفتم بله ممنون اما یک سوال دارم؟ سیاوش گفت این سوالی تو تمومی نداره؟ گفتم خریشه، اینجا رو چطوری بلد بودین؟ سرشو خاروند و گفت چون قبلا اومده بودم... جا خوردم... گفت من قبلا با معین و آقای سعادت‌تی اینجا اومدم... سیاوش چی میگفت؟! باورش برام سخت بود... گفت مریم آقای سعادت‌تی دایی معینه و اون از منو معین خواست تا برات کار جور کنیم... فقط نگاهش میکردم کمی گیج بودم اما انگار همه حرف‌هاش راست بود... سیاوش گفت ما هم تحقیق کردیم تا به اینجا رسیدیم... مطمئن شدیم که حرف‌های تو و خانوادت درسته...

تو مسیر برگشت حسابی تو فکر بودم که سیاوش گفت مریم واسه امروز بسه میرمت خونه... به ساعت نگاه کردم و گفتم ولی وقت زیاد مونده گفت مهم نیست برو خونه استراحت کن... ازش تشکر کردم اونم برام چشمک زد (چشمک زدنش دیگه چیه؟! وقتی رسیدیم گفت خب فردا میبینمت کاری نداری؟ ته قلبم از این صمیمیت تو کلامش خوشحال بود... گفتم نه کاری ندارم ممنونم که منو رسوندین... با خوشحالی وارد خونه شدم عزیز و اقا از اینکه زود رسیدم تعجب کردن واسه همین گفتم نگران نشید پیش مرتضی بودم... عزیز گفت راست میگی کی رفتی اونجا؟ گفتم بعد از ناهار با مدیرمون رفتم... عزیز یک نگاهی به آقا انداخت و گفت با مدیریت؟ چرا با اون؟ گفتم چون دلم گرفته بود اونم گفت من میرمت... چیزی دیگه ای نرسید اما معلوم بود خوشش نیومد از این که گفتم با سیاوش رفتم...

سیاوش

تو مسیر برگشت فرگل بهم زنگ زد... میخواستم جواب ندم اما دلم براش سوخت واسه همین خیلی عادی گفتم بله؟ صدای نازکش تو گوشم پیچید... ازم خواست که برم دنبالش تا باهم بریم یک دوری یزنیم... قبول کردم و بهش گفتم حاضر باشه...

وقتی رسیدم جلوی در خونشون تک زنگ زدم تا بیرون بیاد... در رو باز کرد و سریع سوار شد... خندم گرفت... گفتم پشت درتون نشسته بودی؟ گفتم نخیرم... گفتم پس چی؟ گفت تو چیکار به این کارها داری برو... گفتم کجا؟ گفت سیاوش اذیت نکن بعد این همه مدت که همو ندیدیم نزار دوباره قهر کنم!!! گفتم خب قهر کن مگه من اومدم منت کشی؟ شاکی شد بدجورم شاکی شد... گفت وقتی تو انقد بیخیالی بایدم من منت کشی کنم و گرنه تو که اصلا برات مهم نیست داری بین دو تا خانواده جدایی میندازی!!! گفتم من جدایی میندازم یا شماها؟ گفت تو... واسه اینکه نمای تاریخ ازدواج رو مشخص کنی... گفتم فرگل چرا عین این دختر ترشیده ها حرف میزنی؟؟؟ گفت سیاوش من ترشیده‌ام؟ من که هزار تا خواستگار داشتم اما پای تو موندم چون تو رو دوست داشتم... گفتم نه بابا هزار تا خواستگار داشتی؟؟؟ خندش گرفت منم خندیدم... دلم نیومد اذیتش کنم واسه همین راه افتادم... فرگل ساکت بود... منم این سکوت رو ترجیح میدادم... بی هدف تو خیابونها میچرخیدیم مقصدی رو واسه رفتن در نظر نداشتم... فرگل ضبط ماشین رو روشن کرد... اهنگ قشنگی بود... تو فکر مریم بودم که دیدم فرگل گریه میکنه... نگاهش کردم... کل چشم‌هاش سیاه شده بود... بهش گفتم چیه فرگل چرا گریه میکنی؟؟؟ با حق حق گفت چون من ادم بدبختیم چون حرفم افتاده تو دهن دوست و آشنا... همه میگن حتما دختره مشکلی داره که پسر خاله اش نیامد

بیرتش... بهم نگاه کرد و گفت سیاوش جای من نیستی تا ببینی چقدر سخته که همه ازم پرسن عروسیت کیه و من ندونم چی جواب بدم؟؟؟ اروم گفت روزی صد دفعه از بابام حرف میشنوم... کلی بد و بیراه بار منو مامانم میکنه که تو بلا تکلیفمون گذاشتی... هق هقش کل ماشین رو پر کرد... کنار زدم... بغلش کردم من دوست نداشتم فرگل رو اینطوری ببینم... بهش گفتم باشه تو گریه نکن من خودم درستش میکنم... گفت چطوری درستش میکنی؟؟!! گفتم امشب با مامان اینا میام خونتون... از تو بغلم بیرون اومد... گفت یعنی میای تاریخ عروسی رو مشخص کنی؟ نمیدونستم حرفم از ته دلمه یا نه ولی گفتم "آره!"

قسمت چهل و یکم

وقتی رسیدم خونه قضیه رو برای مامان گفتم... خیلی خوشحال شد، سریع یک دوش گرفتم و بعد شام حاضر شدیم تا خونه خاله بریم... حسم زیاد خوب نبود... اما قول داده بودم و باید میرفتم...

خاله خوشحال بود... فرگل چند بار از خوشحالی حالم رو پرسید اما من فکرم پیش مریم بود... خیلی زود مامان و خاله رفتن سر اصل مطلب... خاله گفت خب سیاوش جان تو کی واسه جشن امادگی داری؟ نگاهی به چشمهای خوشحال فرگل انداختم، گفتم هر وقت که شما آماده باشید... خاله گفت ماه دیگه خوبه؟ مامان گفت اره خوبه تو این یک ماه کلی وقت داریم واسه مراسم عروسیتون... خاله بلند شد شیرینی رو پخش کرد اما من اصلا خوشحال نبودم... کاش همه اینا خواب بود... اما من قول داده بودم... (سیاوش چرا قول دادی!!؟) یک ماه دیگه منو فرگل رسماً ازدواج میکرديم و من نمیدونستم که چطوری با دلم کوتاه بیام... چند وقت بود که حس و حالم با مریم خوب بود نمیخواستم همه چی خراب بشه اما چاره ای نبود منو فرگل نامزد بودیم دیر یا زود باید ازدواج میکردیم... موقع خداحافظی فرگل دستمو گرفت و گفت سیاوش من امشب از خوشحالی خوابم نمیره میشه قبل از خواب بهت زنگ بزنم تا کمی حرف بزیم؟ فقط گفتم اره زنگ بزن

مریم

خیلی خوشحال بودم... بالشت مرتضی رو تو بغلم گرفتم و به قاب عکسش زل زدم... اروم اروم باهاش حرف میزدم... بهش گفتم (داداشی دیدی امروز سیاوش باهام اومد؟ به نظرت چرا باید مدیرم منو بیاره سر خاک تو؟؟!! مرتضی چرا وقتی فهمید چشمهام بخاطره گریه قرمز شده ازم دلیلش رو خواست؟ چرا وقتی فهمید دلیلش تویی اون همه کار رو ول کرد و منو آورد پیش تو؟ مرتضی تو رو خدا تو بگو اونم دوستم داره؟؟؟؟) صدامو اروم تر کردم و گفتم (داداشی من میدونم که دارم گناه میکنم که به یک مرد زن دار فکر میکنم اما تو بگو چیکار کنم؟ به خدا دست خودم نیست... مرتضی من دختره جلف و خرابی نیستم... من دوست ندارم زندگی سیاوش رو با دلبری کردن خراب کنم من مریمم خواهره تو... تو میدونی من اهل این حرفها نیستم ولی بگو چیکار کنم؟ من هر روز به عشق سیاوش سر کار میرم

...مرتضی بین من عاشق نشدم نشدم وقتی شدم عاشق چه کسی هم شدم!!! انقدر خوشحال بودم که قاب عکس مرتضی رو بوسه بارون کردم... دلم کمی آروم شد... بالشت مرتضی رو گذاشتم زیر سرم و از خدا خواستم یک راهی جلو پام بزاره با یاد سیاوش خوابم برد...

سیاوش

رو تختم دراز کشیده بودم که فرگل زنگ زد یک نفس عمیق کشیدم و گفتم بله... صدای شاد و پرانرژی حال رو خراب تر کرد... تو تمام جانم عزیزم گفتناش فقط سکوت میکردم... شاید من لیاقت عشق فرگل رو نداشتم، اما دیگه دیر شده بود برای همین سعی کردم خودم رو با عشقش هماهنگ کنم!!!

یک هفته بعد

سعی میکردم کمتر با مریم همکلام بشم... انگار اونم فهمیده بود که من از عمد ازش فاصله میگیرم چون نگاهش رنگی از دلخوری داشت... میدونستم حس مریم بهم فرق کرده... من همیشه حرف اطرافیانم رو از تو چشمهاشون میخوندم... میدونستم حس من به اون یک طرفه نیست و اونم بهم علاقه پیدا کرده... اما حیف که باید روی این علاقه سرپوش میگذاشتم

قسمت چهل و دوم

من خودم رو مقصر میدونستم... من نباید کاری میکردم که مریم بهم علاقه پیدا کنه... خیلی پشیمون بودم... نگاهش کردم سرش به کاغذهای جلوش گرم بود... صداش کردم... نگاهم کرد... گفتم چاییت حاضره؟ بلند شد گفت بله الان میارم...

تا مریم چایی رو آورد معین هم وارد شد... مریم رفت تا برای معین هم چایی بیاره... سریع در رو بستم و به معین گفتم کجایی پسر دارم کم میارم؟ گفت چی شده... گفتم بزار مریم چایی رو بیاره برات تعریف میکنم....

مریم

وقتی دیدم در اتاق بسته است دو تا اروم به در زد معین در رو باز کرد و سینی رو ازم گرفت... تشکر کرد و در رو دوباره بست...

بعد نیم ساعت در باز شد و معین بیرون اومد... سیاوش پشت پنجره ایستاده بود... میدونستم یک چیزی شده دلم گواهی بدی میداد... سه تا صلوات فرستادم و مشغول کارم شدم... خدایا خودت بخیر بگذرون... آخرین خط رو هم تایپ کردم که دیدم فرگل با یک دسته گل وارد شد... چقدر خوشتیپ شده بود... شال البالویی رنگی که سرش کرده بود صورت سفیدش رو خوشگل تر کرده بود... حس حسادت تو دلم دست و پا میزد... جلو پاش بلند شدم... سیاوش هم به سمت در چرخید تا ببینه کی اومده... سلام دادم خیلی عادی جوابم رو داد... دوباره نشستم... همه حواسم تو اتاق سیاوش بود... فرگل با صدای شاد و خوشحال یک سلام بلند به سیاوش کرد... سیاوش هم اروم جوابشو داد... خوشحالی فرگل تو ذوقم میزد... دسته گل رو با طنازی به دست سیاوش داد... سیاوش ازش تشکر کرد و گفت این گل به چه

مناسبه؟ فرگل گفت گل خریدن واسه شوهر دلیل میخواد؟؟؟ تو دلم گفتم خوش به حالت... سیاوش گفت نه دلیل نمیخواد دستت درد نکنه، بشین... فرگل روی اولین صندلی نشست... سیاوش به من نگاه کرد... وای چقدر بد شد که دید نگاهشون میکنم... اما به روی خودش نیاورد فقط گفت خانم طاهر پور دو تا چایی لطفا... تو دلم گفتم (خیلی بی انصافی سیاوش تا چشمت به نامزد خوشگلت افتاد من شدم خانم طاهر پور؟) بغض کردم... سریع دو تا چایی ریختم و بردم... فرگل پر هیجان ماجرای رو برای سیاوش تعریف میکرد... سر تا پا گوش شده بودم تا بفهمم قضیه چیه!!! فرگل گفت "سیاوش دیشب بابام گفت میخواد برای ماه عسل ما رو سوپرایز کنه هر چی هم ازش پرسیدیم سوپرایزش چیه نگفت... به نظر تو میخواد چیکار کنه؟؟؟) بغضم رو قورت دادم... پس میخواستن عروسی کنن... تو دلم گریه میکردم... قلبم تحمل نداشت... سریع به ابدارخونه رفتم... اشکم دونه دونه روی میز دو نفره ابدارخونه میریخت... صدای فرگل تا ابدارخونه هم میومد... گریه ام با حرفی که فرگل به سیاوش زد بیشتر شد فرگل به سیاوش گفت (تو این یک ماه کلی کار داریم مامانم قراره زنگ بزنه به سارا تا اون برام لباس عروسم رو بدوزه... سیاوش عروسی رو کجا بگیریم؟) دیگه نشنیدم سیاوش چه جوابی داد... سرم رو روی میز گذاشتم... دلم برای سیاوش تنگ میشد... دلتنگی واسه من تمومی نداشت... برو سیاوش من عادت دارم به تنهایی... خدایا مریمت رو باز تنها گذاشتی؟؟؟ کاش مهرش رو به دلم نمینداختی... صدای خدا حافظی فرگل رو شنیدم... سریع اشکام رو پاک کردم... تا خواستم بلند بشم دیدم سیاوش به در ابدارخونه تکیه داده... قلبم ریخت... صورتم خیس بود... اونم تو نگاهش غم بود... حرفی بینمون رد و بدل نمیشد... فقط نگاهمون بهم بود... بغضم داشت سر باز میکرد... لبهام میلرزید... سیاوش سرش رو انداخت پایین شاید نمیخواست شاهد گریه هام باشه... سریع به اتاقش برگشت و در رو بست... منم روی زمین سرد ابدارخونه نشستم... دستم راحت رو شد... تو دلم با خدا حرف میزدم (خدایا خوشبختی چه رنگیه؟ من که هیچ رنگی از خوشبختی تو زندگیم نبود و نیست پس سیاوش رو خوشبخت کن بزار انقد خوشبخت بشه که من ذوقشو کنم)...

قسمت چهل و سوم

اشفته بودم... وقتی به خونه رسیدم یک راست به اتاق پستی رفتم... فقط گریه کردم... چه خوب که عزیز و اقا منو به حال خودم رها نکردن... گریه هام تمومی نداشت... سبک نمیشدم... قاب عکس مرتضی رو جلو چشمهام گرفتم... زل زدم به چشمه‌هاش گفتم (بین داداشی چه زود عشقم به آخر رسید... اصلا چند وقت از عشق و عاشقی من گذشت؟ داداشی سیاوش داره ازدواج میکنه... یادته گفتم عشقم رو تو دلم نگه میدارم و ازش دم نمیزنم؟ دیدی رو قولم بودم؟ دیدی آوار نشدم رو زندگیش؟ بین چه راحت گذاشتم به زندگیش برسه... گفتم نامرد نیستم گفتم مریمم... من مریمم خواهره تو) اشکهام بالشت زیر دستم رو خیس کرده بود... خوابم برد صبح با صدای الله اکبر نماز عزیز بلند شدم... بالا سرم نماز میخوند... خیره شدم بهش... آخرین باری که نماز خوندم کی بود؟؟؟ یادم نمیومد دلم هوای نماز خوندن کرده بود... اما دوست نداشتم نماز خوندن رو سبک بشمارم... اخه اقا و عزیز میگفتن نماز خوندن به درد خودت میخوره... راست میگفتن

یک بارش رو میخوندم ده دفعه اش رو زیر سیبیلی رد میکردم!!! اما مگه واسه خدا فرقی میکرد که من همه رو کامل بخونم؟ بلند شدم وضو گرفتم... به نماز ایستادم... وقتی نمازم تموم شد به سجده رفتم و از خدا خواستم فقط دلم رو آرام کنه...

سیاوش به صندلیش تکیه داده بود... نگاهش میکردم... میخواستم دل تنگیمو کمی آرام کنم اما دلم بیشتر براش تنگ میشد... نگاهش بهم افتاد... اما نگاهمو ازش نگرفتم... چرا باید نگاهمو ازش میگرفتم؟ هزار بدونه که میدونم مال من نیست... دستشو گذاشت زیر چونه اش و به سمت جلو متمایل شد... خیره شد بهم... همچنان نگاهش میکردم... سیاوش گفت چیه مریم خانم نگاه میکنی؟ چچی شده؟ بغض کردم چقد قشنگ منو مریم خانم خطاب کرد... فقط بهش لبخند زدم اونم خندید... خنده ای تلخ که فقط خودم معنیش رو درک میکردم... اروم گفت چرا گل نخیدی؟ گفتم گل‌های فرگل خانم هنوز تازه بودن! گفت اما به خوشگلی گل‌های تو نیستن... ذوق نکردم... دیگه دیر شده بود... فقط اشکم چکید روی کیبورد جلوی دستم... سیاوش دوباره تکیه داد به صندلیش و چرخید سمت پنجره...

سیاوش

لعنت به من که نمیتونم جلوی گریه مریم رو بگیرم... خدایا یک راهی جلوی پام بزار... من مریم رو فراموش نمیکنم ولی تو کاری کن که اون منو فراموش کنه... تو دلم آشوب بود... نمیتونستم اون فضا رو تحمل کنم کت و کیفم رو برداشتم و بی خداحافظی بیرون زدم... تو خیابونها چرخیدم و چرخیدم تا ساعت یک نصفه شب شد... وقتی رسیدم خونه مامان گفت چرا گوشت رو خاموش کرده بودی؟ خاله و فرگل اینجا بودن... فقط گفتم شب بخیر و به بالا رفتم...

یک هفته بعد

هر روز با فرگل برای خرید عروسی بیرون بودم... دیگه شرکت نمیرفتم... کارها رو به معین سپردم... دل‌تنگ منشیم بودم اما باید فراموشش میکردم... فرگل خیلی خوشحال بود دلم براش میسوخت برای همین سعی میکردم دیگه اون رو از خودم نروزم... دل شکستن رو باید ترک میکردم... من چندین بار دل مریم رو شکستم اما دیگه باید این عادت بد رو رها میکردم...

خریدها تمومی نداشت... خسته بودم اما چیزی نگفتم... معین بهم زنگ زد و کمی مسخره ام کرد... اما وقتی دید حال و حوصله ندارم زود تمومش کرد... اروم بهش گفتم از مریم چه خبر؟ شاکی شد... تا حالا معین رو اینطوری ندیده بودم... عصبی بود... حق دادم بهش... بهم گفت خجالت بکش سیاوش با نامزدت رفتی خرید عروسی بعد حال این دختره بیچاره رو میپرسی؟ چیزی نگفتم، فقط بهش گفتم رفیق جای من نیستی و قطع کردم!!!!

یک هفته به عروسی مونده بود... بعد از چند وقت پام رو تو شرکت گذاشتم... زودتر از مریم رسیدم... تو گلدون سرامیکی آبی رنگم پر از گل بود که همه پژمرده شده بودن... پس تو نبود من گل میخریده... اما من که نبودم!!! تو شرکت خودم غریبی میکردم... صدای قدم‌های مریم رو شنیدم... خیره شدم به میزش... کیفشو گذاشت رو میز و خواست بیاد تو اتاق من که با دیدن من جا خورد... حق داشت جا بخوره

خودمم نمیخواستم شرکت بیام، اما دلم اصرار میکرد که پامو اونجا بزارم... شاخه گل دستش بود... زمان ایستاده بود... خوب نگاهش کردم سرتا پا مشکلی پوشیده بود... لاغر شده بود... لاغر تر از قبل... سلام نکرد... به ابدارخونه رفت... دنبالش رفتم... داشت چایی دم میکرد...

قسمت چهل و چهارم

رو صندلی نشستم... بهش گفتم مریم خانم سلام نکردیا... پشتش بهم بود... گفت ببخشید آقای شریف حواسم نبود... صداهش می‌لرزید... خواست بره بیرون که دستشو گرفتم... جفتمون یخ بودیم... گفتم مریم بشین... چشمه‌هاش رو به زمین دوخت... لبه‌هاش مظلومانه می‌لرزید... نشست... فاصلمون یک میز بود... گفتم تو ازم دلخوری؟ نگاهم کرد، اشک تو چشمه‌هاش حلقه زد... گفت نه... گفتم اما من از خودم ناراحتم... چیزی نگفت... گفتم مریم مگه تو نمیدونستی من نامزد دارم؟ قطره اشکی روی صورتش راه باز کرد... می‌لرزید... منم می‌لرزیدم... اروم گفتم میدونستم... گفتم پس چرا بهم دل بست؟ چیزی نگفت... گفتم تقصیره من بوده مگه نه؟ سرشو به معنی نه تکون داد... گفتم دروغ نگو تقصیره من بوده... من احمق تو رو وابسته کردم... حالا بگو چیکار کنم که دل بکنی؟ چیزی نمیگفت سکوتش بدتر بود... گفتم مریم منم عین تو کم اوردم ولی چیکار کنم، تو که مهربونی بگو با دل فرگل چیکار کنم؟ آگه بزمن زیر همه چی اون خورد میشه، اروم گفتم من نمیخوام زندگی شما رو خراب کنم... گفتم میدونم، تو مریمی دختری که با همه دخترها فرق داره... اشکهاش پشت هم رو صورتش میریخت... دلم گرفت... گفتم مریم برام "آرزوی خوشبختی کن"... نفس عمیقی کشید... بیشتر شیه آه بود... گفت برات آرزو کردم قبل از اینکه تو بگی... گفتم از ته دل؟ گفت اره از ته دل... گفتم عروسیم میای؟ سرش رو گذاشت روی میز شونه هاش می‌لرزید... گفتم مریم آگه بیای عروسیم ازت ممنون میشم اینطوری میفهمم که منو بخشیدی... صدای گریه هاش نداشت که بیشتر اونجا بمونم... سریع برگشتم تو اتاقم و در رو بستم... خدایا من بی رحمم که ازش خواستم بیاد عروسیم؟؟ آره بی رحمم... خیلی بی رحمم....

مریم

دو روز به عروسی بود... دیگه گریه نمی‌کردم یعنی چشمهام اشکی واسه ریختن نداشت... دیگه سیاوش رو بعد از اون روز که تو ابدارخونه حرف زدیم ندیدم... معین با یک کارت دعوت وارد شد... اونم ناراحت بود... کارت رو داد و رفت...

دستم می‌لرزید اما کارت رو باز کردم

به نام خالق شبهای مهتابی

فرگل و سیاوش

خانه ای میسازیم با آجری از جنس عشق...

فرش زیر پامون از جنس اطلسی و اقیاست....

عرشیان به زمین می آیند تا شاهد خوشبختی ما باشند... زمینیان شما هم دعوتید به این بزم و سرور....

"دیگه بغض تو گلوم اجازه نداد باقیش رو بخونم"

کارت رو صد دفعه خوندم تا یادم نره که من بازنده بودم... کارت رو به عزیز و اقا نشون ندادم نمیخواستم کارت خیس شده و مچاله شده رو ببینم... هر چند که یک چیزایی فهمیده بودن اما سکوت بهتر بود...

قسمت چهل و پنجم

روز عروسی خیلی زود اومد... از صبح شرکت تعطیل بود...

اصلا نخواستیم... نمیدونستم به عروسی برم یا نه... اما حرف سیاوش منو به رفتن وادار میکرد...

ده صبح از خونه زدم بیرون تا لباس بخرم... اولین مغازه خریدم رو کردم... حوصله ای برای گشتن نداشتم... یک کت و شلوار کرم قهوه ای با کفش قهوه ای خریدم... خیلی ساده بودن ولی من پسندیدمش...

به عزیز گفتم عروسی یکی از همکارها دعوتم... انقد تابلو بودم که چیزی به رویم نیاورد...

وقت رفتن جلو قاب عکس مرتضی نشستم و ازش خواستم واسم دعا کنه که کم نیارم... چشمه‌هاش ناراحت بود عین "چشمهای عزیز و آقا"!!!

با آژانس تماس گرفتم... پنج دقیقه طول نکشید که اومد...

تو فکر بودم که راننده گفت خانم رسیدیم... نگاهم به باغ سمت راستم افتاد که جلوش کلی مشعل به شکل فرشته چیده شده بود...

راه افتادم لرزش پاهام راه رفتن رو برام سخت کرده بود...

مادرش رو از دور میدیدم... جلو رفتم و سلام کردم خیلی معمولی جوابم رو داد...

نگاهم به جایگاه عروس داماد افتاد هنوز نیومده بودن...

میخواستم یک جای دنج برای نشستن پیدا کنم... نگاهم در حال چرخش بود که سزاوار از پشت سر بهم سلام کرد به سمتش برگشتم جوابش رو دادم ... گفت فکر نمی‌کردم بیاید ... گفتم چرا؟! جا خورد گفت همینطوری... یک جا ته باغ پیدا کردم, به سزاوار گفتم با اجازه من میرم اونجا بشینم... گفت بفرمایید... خیلی دور بودم از جایگاه عروس و داماد اما اینطوری بهتر بود... حداقل سیاوش منو نمیدید... چه مراسمی بود... تو دلم گفتم مریم تو لیاقت همچین مراسمی رو داشتی؟؟؟ چه خوب که دیگه بغض نمی‌کردم اما مطمئن نبودم تا آخر مراسم بغض سراغم نیاد... جلوی در باغ شلوغ شد... پس عروس با دامادش اومد!

همه به تکاپو افتادن... ته دلم یک غم گنده نشست... قلبم تند تند میزد... کف دستهام عرق کرده بود... سزاوار از اون فاصله منو زیر نظر داشت شاید میخواست عکس العمل رو ببینه... انقدر حالم بد بود که نگاه های او آزاری بهم نمیرسوند... تو دلم میگفتم مرتضی دعا یادت نره ... داداشی خواهر تو تنها نزاریا, از خدا بخواه که نشکنم... صدای سوت و دست جمعیت نشون میداد که دارن نزدیک میشن... از دور سیاوش رو میدیدم کت و شلوار مشکی پوشیده بود... چشمم فقط اونو میدید... فرگل با طنازی کنارش راه میرفت... دستاشون بهم قفل شده بود... بغض گنده ای تو گلوم نشست... ای خدا نزار و ابدم... نزار آبروم بره... سیاوش کمک کرد تا فرگل تو جایگاهش بشینه... معو سیاوش بودم, سزاوار نزدیک سیاوش شد ... یعنی میشه سیاوش ازش سراغ منو بگیره؟؟ دلم به حال خودم سوخت ...

سیاوش

معین اومد جلو تا بهم تبریک بگه... اروم در گوشش گفتم مریم اومده؟... سرشو از صورتم فاصله داد... تو چشمه‌هاش عصبانیت موج میزد, با لحن خیلی سرد و جدی گفت اره اومده... حق داشت باهام اینطوری حرف بزنه من خیلی پر توقع بودم ... بهش گفتم کجا نشسته؟ گفت آخرین میز سمت راست... نگاهم رو دوختم به آخرین میز سمت راست... مریم تنها نشسته بود... اونم ما رو نگاه میکرد... چقد دلم براش تنگ شده بود... خاطرات خوبم یکی یکی یادم میومد... دلم واسه تنهائیش میسوخت... از خودم بدم میومد ... فرگل دستشو گذاشت رو دستم گفت کجایی سیاوش سه دفعه صدات کردم ... نگاهش کردم ... گفت ارکست صدامون زد ... بی میل بلند شدم, حواسم به دختره تنهایی بود که چشمهای معصومش بهم بود...

رقصیدن برام سخت بود... من اصلا رقص بلد نبودم گوشه ای ایستادم و برای فرگل دست زدم ... اون جای من حسابی مجلس رو گرم کرد... لبخندی بهش زدم تا امیدوارش کنم... فرگل گناهی نداشت اون چه میدونست که مرد زندگیش دلش پیش یکی دیگه است!!! از خدا خواستم که مهر مریم رو از دلم بیره... نمیخواستم مال فرگل باشم اما فکرم جای دیگه اسیر باشه....

مریم

چقد فرگل شاد بود... سیاوش برای عروستش دست میزد... مژده به سمتم اومد... جلو پاش بلند شدم... چقدر خوشگل شده بود... ازم عذرخواهی کرد که دیر به سراغم اومده بعد با دستش مردی رو نشون داد و گفت درگیره نامزدم بودم... براش آرزوی خوشبختی کردم ... خیلی خوشحال بود ... امشب همه خوشحال بودن بر عکس من ... دستمو گرفت و بلندم کرد... گفتم مژده خانم من اینجا راحتم, گفت نمیینی ارکست داره از دوستای عروس و داماد درخواست میکنه تا جلو برن؟ مژده چه میدونست که نرفتم به صلاح خودم و سیاوشه!!!

همه جوونها دور عروس و داماد حلقه زدن... منم به درخواست مزده به اون حلقه پیوستم... از نزدیک سیاوش خوشگلتر بود... دلم التماس میکرد که برم اما عقلم میگفت بمون و خداحافظی کن... نمیخواستم حلقه رو ترک کنم خوب فرگل رو نگاه کردم چقد ناز شده بود... دستهای هم رو گرفته بودن و میرقصیدن...

قسمت چهل و ششم

سیاوش

پیدا کردن مریم ساده‌ام تو بین اون همه دختر رنگارنگ که دورمون حلقه زده بودن سخت نبود... شال کرم رنگش صورت معصومش رو قاب گرفته بود... بهم نگاه میکرد... لبخندی بهم زد که تا استخونم رو سوزوند... تو چشمهایش اشک حلقه زد... نمیخواستم گریه اش رو ببینم... دیگه نگاهش نکردم... اره اینطوری بهتر بود بزار اونم دل بکنه... همه حواسم رو دادم به فرگل... به نو عروسم که خوشحالیش منو به رقص وادار میکرد...

با مهمونها خداحافظی کردیم... دست فرگل رو گرفتم... برای دوربین دست تکون دادیم و وارد خونه شدیم... وقتی در رو بستم نفس عمیقی کشیدم... فرگل دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت سیاوش حسست چیه؟ دماغشو کشیدم و گفتم گرسنگی؟!!!!! خندید منم خندیدم، گفتم با نیمرو موافقی؟ گفت آره....

مریم

وقتی وارد خونه شدم اقا و عزیز بیدار بودن... سلام کردم و سریع رفتم اتاق پشتی... با همون لباسها دراز کشیدم... چقدر زود تموم شد... سخت بود اما تموم شد... قاب عکس مرتضی رو بوسیدم... بهش گفتم داداشی مرسی که هوامو داشتی....

یک هفته بعد

یک هفته گذشت و من سیاوش رو ندیدم مدیر دوست داشتیم با همسرش ماه عسل بودن... تو این یک هفته سزاوار تو اتاق سیاوش به کارها رسیدگی میکرد... جای خالی سیاوش با هیچکس جز خودش پر نمیشد... میترسیدم سیاوش بیاد و من حسم بهش عین سابق باشه... فراموش کردنش خیلی سخت بود

سیاوش

لباسهام رو تن کردم... فرگل با چشمهای بسته گفت سیاوش امروزم نرو... لپشو اروم کشیدم و گفتم میخوای اصلا سر کار نرم بشینم ور دل شما؟ خندید گفت اره... گفتم جای این حرفها پاشو صبحونه رو آماده کن... پتو رو کشید رو سرش گفت خودت برو آماده کن من چشمهام باز نمیشه... تو دلم گفتم زن ما رو نگاه کن!!!!

وقتی وارد شرکت شدم مریم سریع از جاش بلند شد... سلام آرومی داد... منم جوابش رو آروم دادم... چقد حس بدی داشتم... در اتاقم رو بستم... نمیخواستم نگاهم بهش بیفته من زن داشتم نمیخواستم نگاهم به خیانت عادت پیدا کنه... از بسته بودن در اتاق بیزار بودم حس خفگی بهم دست میداد اما چاره ای نداشتم...

مریم

از اینکه در رو بست بغض کردم چقد زود فراموش شدم... چقد زود فاصله افتاد بینمون...

چایی رو آماده کردم... دو تا اروم به در زدم... سینی رو گذاشتم روی میزش... اصلا نگاهم نمیکرد شده بود سیاوش روزهای اول... خواستم در رو باز بزارم که گفت در رو ببندید!!!! (در رو ببندید) چقد رسمی و جدی حرف میزد... در رو بستم اما گریه اجازه نداد که پشت میزم بشینم سریع پنجره راهرو رو باز کردم... چند نفس عمیق کشیدم تا اروم شم اما دل شکستم با نفس عمیق اروم نمیشد...

یک ماه گذشت و من همچنان با دلم میجنگیدم... نمیتونستم بی محلی های سیاوش رو ببینم، من بی رحمانه پس زده میشدم اونم از طرف کسی که خودش باعث این دل بستگی بود...

سیاوش

از معین خواستم بیاد پیشم... وقتی او آمد گفتم در رو ببند... نمیدونستم چطوری بهش بگم... نمیخواستم تو چشم رفیقم یک آدم نامرد جلوه کنم ولی باید درخواستم رو بهش میگفتم... میدونستم رو حرف من حرفی نمیزنه واسه همین با لحن محکم بهش گفتم معین میخوام برام یک کاری کنی... فقط گوش میداد... گفتم به ظاهر پور بگو دیگه از فردا نیاد سر کار....

قسمت پایانی

معین تا او آمد چیزی بگه با دستم اشاره کردم که ساکت بشه... بهش گفتم باقی حرفم مونده... عصبی بود اما اهمیت ندادم، گفتم به ظاهر پور بگو تا زمانی که کار پیدا کنه حقوقش رو بهش میدم حتی بیشتر از حقوقش میدم ولی دیگه این ورا آفتابی نشه... معین خندید حالا اون خنده های عصبی تحویل میداد... اون چه میدونست که "گناه" تو یک قدمی منو مریمه!!! من باید رو دلم پا میداشتم اما خودم رو از این عذاب راحت میکردم... خنده های معین رو مخم بود... با فریاد گفتم چه مرگه؟ گفت مرگم "نارقیه رفیقمه" گلدون سرامیکی رو کوبیدم به دیوار گفتم اره من نارقیقم من نامردم اما تو که رفیقی بگو چیکار کنم؟ چیزی نگفت سریع بلند شد از اتاق رفت بیرون در رو محکم بست... زمین زیر پام از شدتش لرزید...

مریم

از صدای فریاد سیاوش نیم خیز شدم... کاش در باز بود تا میفهمیدم چی شده...

سزاوار از اتاق سیاوش بیرون اومد... نگاهش به من بود... در رو محکم بست... چشمهامو بستم، اومد جلوی میز ایستاد... گفت مریم خانم شما اخراجی... چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم... قلبم تند تند میزد... صدایش رو آرام تر کرد و گفت از فردا دیگه لازم نیست بیاید اما تا زمانی که کار پیدا کنید آقای شریف پولی رو به دستتون می‌رسونه... پاهام توان ایستادن نداشت رو صندلی افتادم... سزاوار رفت و منو با کلی سوال تنها گذاشت... چه ساده اخراج شدم... اما اینبار حکم اخراجم توسط یکی دیگه بهم ابلاغ شد...

خواستم برای آخرین بار سیاوش رو ببینم هر چند که غرورم جلوش له میشد اما بعدا میتونستم سردلم منت بزارم که من واسه دیدار آخر پیش قدم شدم...

در اتاق رو آرام باز کردم... سرش روی میز بود... پاهام بی رمق بود چند قدم جلو رفتم... دستم رو گذاشتم روی میز... سرش رو بلند کرد... گفتم با اینکه قبلا گفته بودی حق خداحافظی ندارم اما این خداحافظی فرق داره... اشکی از گوشه چشمم چکید... اونم چشمه‌هاش نمناک شد، ولی حرفی نزد... گفتم ازت ممنونم که بهم کار دادی و حمایت کردی من آرزو میکنم که خوشبخت بشی "خداحافظ" برگشتم که از اتاقش خارج بشم که گفت مریم صبر کن... ایستادم گفت باور کن من نمیخواستم اینطوری بشه... دیگه موندن رو جایز ندونستم کیفمو برداشتم از شرکت بیرون اومدم...

راه افتادم... پای پیاده زدم به دل خیابون... مرام سیاوش در حد و اندازه من نبود... تو دلم گفتم "اینم پایان راه منو سیاوش"...

وقتی رسیدم خونه به عزیز گفتم اخراج شدم... باورش برایش سخت بود گفتم عزیز من دیگه نمیتونم اینجا بمونم اقا رو راضی کن از اینجا بریم... گفت کجا بریم؟ گفتم هر جایی که آرامش باشه... عزیز باشه ای گفت و رفت تو اشپز خونه... میدونستم رو حرفم نه نمایان چون جز من کسی رو نداشتن که بخوان بهش تکیه کنن...

عزیز صدام کرد گفت اقات قبول کرده اما کجا بریم؟ نمیدونستم کجا رو واسه رفتن انتخاب کنم... تو گوشم صدای مرتضی میپیچید که میگفت "شاهرود رو عشقه" داداشم عاشق شاهرود بود همیشه میگفت شاهرود رو واسه زندگی انتخاب میکنه دلیلش رو هیچ وقت ازش نپرسیدم اما مرتضی بی دلیل حرف نمیزد... به عزیز گفتم مریم شاهرود... چیزی نگفتم شاید اونم یاد پسرش افتاد...

پول پیش خونه زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم آماده شد... شاید صاحب خونه هم از رفتن ما خوشحال بود...

سیاوش

یک هفته بود که چشمهای مریم رو نمیدیدم... جای خالیش بدجوری تو چشم بود... هیچ منشی رو نمیبذیرفتم فقط مریم و آرامش نگاهش رو میخواستم... اما حیف که نمونه با من و مریم یار نبود...

مریم

خونه جدیدمون رو دوست داشتم هر چند که بازم پایین شهر بود اما حداقل به سلیقه مرتضی بود...

من از تهران زدم بیرون که سیاوش رو فراموش کنم... اما میدونستم دل کندن از سیاوش کاره من نیست... **سیاوش شد حسرت روزها و شیهام ... هیچکس نفهمید که مریم ساده عشقش هم عین باورش ساده بود **

گاهی عشق با فاصله معنا میگیرد... فاصله ای که نه من دوستش دارم نه تو... اما مریم قصه من عادت دارد به فاصله (دوستان خوبیم از همراهی شما ممنونم)

پایان

آرزو امانی "#آری"

ساعت ۱۳:۴۰-----۱۳۹۵/۲/۱۰